

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



# پرواز دیدهبان

زندگینامه جانباز شهید حشمت‌اله حیدری وانانی



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران



تقدیم به روح پاک تمامی جانبازان شیمیایی که پس از  
تحمل درد و رنج فراوان به شهادت رسیدند.

## فهرست

مقدمه	۱۲
فصل اول؛ کودکی و نوجوانی	۱۷
تولد	۱۸
سختی	۱۹
تمرین رزم	۱۹
قلدر ستیزی	۲۱
کودک انقلابی	۲۲
تکلیف الهی	۲۳
شیپور جنگ	۲۵
فصل دوم؛ سال‌های رزم در نوجوانی و جوانی	۲۷
اقامت در قم	۲۸
حضور در آبادان	۳۰
همراه با تیپ قمر بنی‌هاشم (ع)	۳۲
حکمت دلواپسی	۳۵
رؤیای صادقانه	۳۷
معیار تشخیص	۳۹
سوغات جبهه	۴۰

- ۴۵.....خاطرات تلخ و شیرین.....
- ۴۷.....رازداری.....
- ۴۸.....بایّ ذنبِ قتلت.....
- ۵۱.....مهمان نوازی.....
- ۵۳.....فصل سوم؛ شهید حشمت‌اله حیدری از نگاه هم‌زمان.....
- ۵۴.....اروندکنار.....
- ۵۵.....صبحانه‌ی کوسه‌ها.....
- ۵۸.....زیارت خصوصی امام رضا(ع).....
- ۶۰.....انتخابی بجا.....
- ۶۴.....مصدومان نامحسوس.....
- ۶۵.....غربت دیده‌بانان.....
- ۶۷.....تقدیر شهادت.....
- ۶۸.....مهمان دنیا.....
- ۷۰.....مردان بی‌ادعا.....
- ۷۲.....غافلگیری فرمانده.....
- ۷۳.....نجات از خواب مرگ.....
- ۷۶.....محراب جبهه.....
- ۷۷.....خوش لهجه.....
- ۷۷.....اسطوره‌های جنگ.....
- ۷۹.....ابتکار عمل!.....
- ۸۰.....چشم فرماندهی.....

۸۱.....	آخرین ماه‌های جنگ.....
۸۳.....	گرم‌زدگی.....
۸۴.....	فریاد نجات.....
۸۵.....	قاصد امام.....
۸۷.....	فصل چهارم؛ پس از جنگ.....
۸۸.....	تغییر سنگر.....
۹۱.....	اشتغال در مخبرات.....
۹۲.....	تشکیل خانواده.....
۹۵.....	آشنایی.....
۹۶.....	شب میثاق.....
۹۸.....	هدیه الهی.....
۱۰۱.....	فصل پنجم؛ بروز بیماری.....
۱۰۲.....	عوارض بیماری.....
۱۰۶.....	روزهای بستری در شهرکرد و اصفهان.....
۱۰۷.....	بیمارستان امام خمینی تهران.....
۱۰۹.....	روزهای حسرت.....
۱۱۱.....	تشخیص بیماری.....
۱۱۲.....	آژانس شیشه‌ای.....
۱۱۴.....	لذت بیماری.....
۱۱۷.....	فصل ششم؛ عروج.....
۱۱۸.....	شب مهتابی.....



پیام آسمانی.....	۱۲۲
پرواز دیده‌بان.....	۱۲۵
بابا نمیر!.....	۱۲۷
فصل هفتم؛ روزهای بازگشت.....	۱۳۱
آثار پرواز.....	۱۳۲
امواج روحی.....	۱۳۳
هوالمشافی.....	۱۳۸
فضائل و آثار صلوات.....	۱۳۹
بن‌بست نبات.....	۱۴۱
مستجاب‌الدعوه.....	۱۴۴
در انتظار پیوند.....	۱۴۶
فصل هشتم؛ شهادت.....	۱۵۱
هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم.....	۱۵۲
در جستجوی دارو.....	۱۵۴
مشیت الهی.....	۱۵۶
روزهای دل بردن.....	۱۵۷
راضی به رضای خدا.....	۱۵۹
آخرین ملاقات.....	۱۶۰
روز شهادت.....	۱۶۱
فصل نهم؛ پس از شهادت.....	۱۶۳
تشییع.....	۱۶۴

سرپناه..... ۱۶۵

زیارت زینب کبری (س)..... ۱۶۷

زیارت کربلا..... ۱۶۸

طواف خانه خدا..... ۱۶۸

حس حضور..... ۱۶۹

تصاویر..... ۱۷۱

با تشکر از

همرزمان شهید؛ آقایان عبدالرضا قاسمی، حسینعلی شیروانی ایچی، محمد (جمعلی) کیانی، نورالله غفاری، عزت‌الله گل‌محمدی، عبدالصمد رجبی، عبدالله گنجی، سیاوش غیبی‌پور، منصور میرزا کوچکی، علی‌مراد سعیدی، ابراهیم قاسمی، سید محسن سیدین، امین عزیزی هفشجانی، مسعود خوشکنار، ناصر باقری، سهراب عالمی، رضا رئیسی و علی‌رضا حیدری. و آقایان حسن رضایی و منصور ایمانی و پژمان مرادی که در جمع‌آوری و تدوین مطالب ما را یاری کرده‌اند.

## مقدمه

خدای بزرگ را سپاسگزارم، برای توفیقی که نصیبم کرد تا برگ‌های زرینی از زندگی پربار یکی از شهدای دفاع مقدس را برای آیندگان ثبت کنم و با مدد از حضرتش سرگذشت یکی از مردان مبارز را بنویسم؛ رزمنده‌ای که بیش از شصت ماه در جبهه حضور داوطلبانه داشت و ده سال پس از اتمام جنگ، مصداق آیه‌ی «مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَن قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَن يَنْتَظِرُ»<sup>۱</sup> شد و به یاران شهیدش پیوست؛ یارانی که آرزوار و با تمام وجود هر چه در توان داشتند گذاشتند تا میهن عزیزمان را از خطر تسخیر نجات دهند؛ کسانی که گوش به فرمان امام خمینی (ره) جانانه در راه میهن جان‌فشانی کردند؛ به‌ویژه همشهری‌های غیور شهرم آبادان، همان اسطوره‌های مقاومت و ایثار.

شهید حشمت‌اله حیدری جانبازی بود که آخرین ماه‌های زندگی‌اش را در سخت‌ترین شرایط جسمی گذراند و خداوند عالی‌ترین تجارب معنوی را به پاداش سال‌ها رزم و روزهای صبرش برای او مقدر کرد.

سال ۱۳۷۹ بود. دو سال از شهادت برادرم می‌گذشت که روزی با

مشاهده‌ی آگهی بنیاد شهید در یکی از اتوبوس‌های شهری با عنوان مسابقه داستان‌نویسی «رؤیاهای صادقه‌ی شهیدان» به یاد روزهای پر مرارت برادرم و رؤیای صادقه‌ی او افتادم. سر ذوق آمده، بخشی از زندگی برادر شهیدم را در قالب داستان کوتاه نوشتم که مورد توجه بنیاد شهید قرار گرفت. پس از آن تصمیم گرفتم زندگی‌نامه نسبتاً کاملی از شهید حشمت‌اله حیدری بنویسم. هر گاه برای کسانی که فراز و نشیب‌های شهادت ایشان را نمی‌دانستند، بخش‌هایی از زندگی‌اش را تعریف می‌کردم؛ منقلب می‌شدند و کمتر کسی بود که با شنیدن ماجرای لحظه‌ی آسمانی شدنش که در فصل ششم به آن پرداخته‌ام، اشک از چشمانش سرازیر نشده، از کنار ماجرا به‌راحتی بگذرد؛ بنابراین عزمم را جزم کردم تا با شرح بخش‌هایی از زندگی ایشان خصوصاً حکایت عروج و ملاقات او با شهدا، روایتی منطبق با واقعیات را بنگارم.

مدتی از این تصمیم می‌گذشت که روزی دفتر یادداشت روزانه برادرم آیت‌اله را دیدم که در روزهای بیماری برادر شهیدم و ضمن پرستاری از او مطالبی را نوشته بود. پس از ثبت آن یادداشت‌ها، فیلمی به دستم رسید که بنیاد شهید از مصاحبه با خواهر و مادر و همسر برادرم ضبط کرده بود. با فراهم شدن این منابع، دیگر حجت بر من تمام شد و تدوین مطالب و نوشته‌ها را آغاز کردم. در این فرایند جای نظرات هم‌زمانش خالی بود که آن هم به لطف جلسات سالانه‌ی آنان فراهم شد و خاطرات تعدادی از یاران را نیز ثبت کردم.

به دلیل فراز و نشیب‌های فراوان زندگی شهید، مایل بودم که متن نوشتار به‌صورت داستانی تنظیم شود؛ اما حفظ امانت در راستای تدوین حقایق

زندگی شهید مهم تر بود. با توجه به علاقه‌ی اعضای خانواده به طرح واقعیت‌ها به همان صورتی که اتفاق افتاده بود و ضرورت بیان مستقیم خاطرات از قول شاهدان زندگی شهید، شیوه مستندنویسی را در اولویت قرار دادم و با استفاده از گفتار و نوشتار مستقیم بستگان و هم‌زمان، آن‌ها را با تأکید بر حفظ امانت بازنویسی کردم. وجود فرازهای حساس عرفانی در زندگی ایشان که نمونه‌ای از هزاران شهید عارف میهن اسلامی‌مان است، مرا بر آن داشت تا هر جا لازم دیدم به تحلیلی کوتاه بپردازم؛ هر چند در خور شهید نباشد!

بی‌تردید شایسته‌ترین افراد برای شرح زندگی و رفتار شهدا کسانی هستند که با آن‌ها زندگی کرده و یا در جریان آن مقطع تاریخی از زندگی‌شان قرار گرفته باشند تا بتوانند انگیزه‌های رفتاری آن‌ها را تحلیل کنند. امید است که پروردگار هستی، تلاش اندک و در حد بضاعت مرا در تدوین دیرهنگام زندگی ایشان بپذیرد و به همه خانواده‌های شهدا توفیق ثبت خاطرات عزیزانشان را عنایت کند.

**افسانه حیدری، خواهر شهید حشمت‌اله حیدری**

## طلوعی دوباره

شهید به ظاهر غروبی دارد و در معنا طلوعی  
جاویدان؛ غروبی که آن را به سوگ می‌نشینیم  
و طلوعی که از آن غافلیم و خدا می‌داند که  
شهید با طلوعش زمین و زمان را روشن می‌کند  
و به جهان مفهومی می‌بخشد که با نگاه ظاهری  
و محدود ما قابل درک نیست... «شهید معرکه»  
غروبی زود هنگام دارد و «جانباز شهید» با  
غروبی سخت و طولانی به خیل یاران عاشق و  
شاهد خویش می‌پیوندد؛ در «طلوعی دوباره»...





فصل اول؛ کودکی و نوجوانی

## تولد

سال ۱۳۴۵ بود و ما در شهر آبادان زندگی می‌کردیم. مادرم دوران بارداری‌اش را می‌گذراند. با اینکه صاحب شش فرزند قد و نیم قد بود، محبت زیادی نسبت به نوزادی داشت که قرار بود به‌زودی دنیا بیاید. شبی خانم مؤمنه‌ای از بستگان که سال‌ها پیش به رحمت خدا رفته بود، به خوابش آمده و به مادرم شاخه‌ای گل سرخ داده و گفته بود این را بده به آقا حیدر؛ یعنی پدرم.

مادر خوابش را برای یکی از همسایه‌ها تعریف کرده و او آن را به «فرزند صالح» تعبیر نموده بود. شاید این حدیث پیامبر(ص) را می‌دانست که «فرزند صالح، گلی از گل‌های بهشت است!» مادرم بعدها می‌گفت: «با اینکه از تعبیر زیبای خوابم خوشحال بودم، اما گاهی به فکر فرومی‌رفتم و می‌گفتم آخر چرا گل؟! گل زیباست؛ ولی عمر کوتاهی دارد! خدایا» و آخرش می‌گفتم: «خیر است این‌شاءالله، توکل بر خدا».

به هر تقدیر گل مادر، بیست و چهارم آذر همان سال در آبادان به دنیا آمد و اسمش را گذاشتند حشمت‌اله. از بدو تولد، کودکی شیرین و بانمک

و عزیز کرده‌ی خانواده بود. مادر با صدای پر مهر، گهواره‌اش را می‌جنباند و می‌خواند: «لالا لالا گل طه؛ لالا لالا گل لاله؛ لالا لالا گل نرگس؛ لالا لالا گل مریم...»

حشمت‌اله کودکی‌اش را با نوازش‌های مادر مهربان و توجه پدر سخت‌کوش و در فضایی سرشار از عاطفه‌ی خواهران و برادران خود پشت سر گذاشت...

### سخاوت

یک روز حشمت‌اله پنج ساله، همراه مادر به مغازه رفته بود. مادر برای او هم بیسکویتی خریده بود و در راه خانه، آن را باز کرده و داده بود دست حشمت‌اله. مادر تعریف می‌کرد:

توی راه خانه، بچه‌ام حشمت‌اله هر طفلی را که می‌دید، یک بیسکویت به او می‌داد. دیدم بیسکویتش دارد تمام می‌شود که گفتم: «فدایت بشوم، تو همه‌ی بیسکویت‌هایت را دادی به بچه‌ها، برای خودت چیزی نماند که!» حشمت با شیرین‌زبانی گفت: «مامانی بچه‌ها بیسکویت نداشتند؛ به من نگاه می‌کردند دلشان می‌سوخت!»

### تمرین رزم

خانه‌ی ما نزدیک رودخانه بهمن‌شیر بود. گاه برای بازی و سرگرمی، با هم به کنار رودخانه می‌رفتیم. تکه چوبی برمی‌داشتیم و منتظر می‌ماندیم تا ملخی روی چوب بنشیند و آن را بگیریم. ملخ‌هایی که سبزرنگ بودند، به آن‌ها ملخ سیدی می‌گفتیم. حشمت‌اله ملخ‌هایی را که می‌گرفت، زود آزاد

می‌کرد. با نزدیک شدن فصل تابستان به سمت نخلستان می‌رفتیم و برای بالا رفتن از نخل‌ها، مسابقه می‌دادیم. با اینکه حشمت از من کوچک‌تر بود، خودش را آن بالا، نزدیک خرماهای نارس سبزرنگی می‌رساند که به آن‌ها «چمری» می‌گفتیم. با حسرت بالا رفتنش را نگاه می‌کردم و به مهارتش غبطه می‌خوردم. آن روزها درک خاصی نداشتیم؛ اما سال‌ها بعد وقتی می‌شنیدم که حشمت‌اله در خط مقدم جبهه، کارش بالا رفتن از دکل‌های دیده‌بانی بوده است، یاد نخل‌ها می‌افتادم و به خودم می‌گفتم؛ او از کودکی خودش را برای کارهای نفس‌گیر آماده کرده بود!

گاهی هم با ورق‌های روزنامه، بادبادک درست می‌کردیم و با نخ قرقره به هوا می‌فرستادیم. توی این بازی تقسیم کار کرده بودیم؛ خرید سریش، چسباندن گوشواره و دم بادبادک و نگه‌داشتن قرقره با حشمت‌اله بود. وقتی حشمت نه ساله شد، دیگر سرگرمی‌های بچگانه مثل ملخ‌های لب رودخانه و بادبادک‌بازی او را راضی نمی‌کرد. آن روزها بیشتر خانواده‌ها، امکان خرید اسباب‌بازی برای بچه‌هایشان نداشتند؛ با این حال برادر بزرگ‌ترم، عبدالله برایش تفنگ ساچمه‌ای خریده بود.

یک روز محمد پسر همسایه، به حشمت گفته بود: «تو نمی‌توانی شلیک کنی، فقط برای لاف زدن و پُز دادن تفنگ دست گرفتی. اگر می‌توانی پاشنه‌ی پای مرا بزنی». حشمت‌اله از فاصله‌ی حدود هشت متری، پاشنه‌ی محمد را هدف گرفته بود و عین تک‌تیرانداز، ساچمه را دقیقاً به همان نقطه‌ای زده بود که پسرک نشان داده بود! بچه‌ها فوری خودشان را به در خانه محمد رسانده و خبر داده بودند. مادرم که اتفاقاً در خانه‌ی آن‌ها بود، با شنیدن این خبر، نگران

و هراسان، بلافاصله محمد را با مادرش، به درمانگاه رسانده و پایِ ساچمه خورده‌اش را پانسمان کرده بودند. بعد از آن حادثه بود که بچه‌های محل، تبخرِ حشمت‌اله را در هدف‌گیری جدی می‌گرفتند و دیگر از او نمی‌خواستند که مهارتش را نشان بدهد.

نشانه گرفتنِ پاشنه‌ی محمد، از سرِ کودکی و شیطنتِ بچگانه‌ی حشمت‌اله بود. او با عقلِ کودکی‌اش، ابدأً تصور نمی‌کرد؛ ساچمه به رفیقِ همبازی‌اش آسیبی برساند. بعد از این اتفاق، خیلی ناراحت بود و ناراحتی‌اش البته برای ما هیچ تعجیبی نداشت. آخر حشمت رفتارِ بچه‌هایی را که به این و آن زور می‌گفتند و آزار می‌رساندند، اصلاً بر نمی‌تابید. این خصلت از همان دوره‌ی بچگی با او بود. گاهی فکر می‌کنم شاید برادرم ناخودآگاه از همان کودکی داشت خودش را برای ایستادن و مبارزه در برابر دشمن آماده می‌کرد.

### قلدر ستیزی

پسرعمویمان علی‌رضا که در کودکی همبازی حشمت‌اله بود و اتفاقاً در سال‌های جنگ هم‌رمزش شد، تعریف می‌کند: «حشمت از بچگی، همه‌جا طرفدار مظلوم بود؛ زیر بار حرف زور نمی‌رفت و فوری در برابرش واکنش نشان می‌داد. من دبستانی بودم و او راهنمایی؛ ولی با هم توی یک مدرسه بودیم. بعضی از بچه‌های نوبت صبح که بزرگ‌تر بودند، به دبستانی‌ها زور می‌گفتند و اذیتشان می‌کردند و گاهی خوراکی‌هایشان را می‌گرفتند؛ اما بچه‌های کوچک‌تر، زورشان به آن‌ها نمی‌رسید و جرئت اعتراض نداشتند. یک روز که حشمت‌اله شاهد قلدری چند نفرشان بود، با آن‌ها درگیر شد و کتک

خورد؛ ولی حسابی کتکشان هم زد. او با این کار درس خوبی به همه داد؛ هم به بزرگ‌ترها، هم به کوچک‌ترها. بچه‌های کوچک جرئت پیدا کردند و یاد گرفتند که نباید زیر بار زور بروند و بزرگ‌ترها حساب کار دستشان آمد. آن‌ها جلوی کوچک‌ترها، خرد شده بودند و دیگر طرفشان نمی‌آمدند».

### کودک انقلابی

چند ماهی می‌شد که راهپیمایی‌های مردم برای انقلاب شدت گرفته بود. حشمت‌اله می‌خواست به کلاس اول راهنمایی برود که مدارس آبادان به خاطر پیوستن فرهنگیان به جمع مردم انقلابی و تحصن‌کنندگان تعطیل شد. حشمت خیلی دوست داشت همراه ما به تظاهرات بیاید؛ ولی ما از ترس جانش با او مخالفت می‌کردیم. از طرفی اگر لازم می‌شد که ما از دست مأموران شاه فرار کنیم، بدون حشمت‌اله راحت‌تر بودیم و فوری در می‌رفتیم. هرچه از روزهای انقلاب می‌گذشت و تنور اعتراضات داغ‌تر می‌شد، عطش حشمت هم برای شرکت در تظاهرات اوج می‌گرفت. او که تازه دوره‌ی ابتدائی را تمام کرده بود، بیکار نمی‌نشست و شب‌ها همراه خانواده به پشت‌بام می‌رفت و با صدای کودکانه‌اش بلند الله‌اکبر می‌گفت. آن موقع خانه‌مان نبش خیابان بیست‌متری و نزدیک شط بود. گاهی که تانک‌های ارتش از آنجا رد می‌شدند، حشمت‌اله با شنیدن غرش تانک‌ها، بلافاصله خودش را با شتاب به پشت‌بام می‌رساند و فریاد می‌زد: «مرگ بر شاه، بگو مرگ بر شاه!» با اینکه صدایش در هیاهوی تانک‌های غرآن گم می‌شد، باز هم با فریاد شعار می‌داد. شاید می‌خواست صدایش را چنان بلند کند که مأموران رژیم بشنوند و از اراده‌ی

محکم ملت برای انقلاب آگاه شوند.

روزهای نزدیک به پیروزی انقلاب، گاهی تظاهرکنندگان در «دانشکده‌ی نفت آبادان» تجمع می‌کردند؛ مکانی که با وجود متخصصان غربی، مخصوصاً انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها، کانون مبارزه و محل بیداری جوانان تحصیل کرده، مؤمن و انقلابی آن موقع بود. یک روز که ما پنهانی و دور از چشم حشمت‌اله و خواهر کوچک‌ترم به دانشکده‌ی نفت رفته بودیم، او متوجه رفتنمان شده بود؛ ولی با این گمان که ما رفته‌ایم پالایشگاه نفت، دست خواهرم را گرفته بود و دو نفری سوار تاکسی، مسیری طولانی تا پالایشگاه آبادان را طی کرده بودند. مقابل پالایشگاه نگهبان پرسیده بود: «شما دو تا بچه اینجا چه می‌کنید؟» جواب داده بودند: «خواهرها و برادرم قرار بوده بیایند اینجا تظاهرات، ما هم آمدیم...»

نگهبان که ظاهراً خودش هم از مخالفان رژیم بوده، با اینکه ترسیده بود، اما از روی دلسوزی گفته بود: «اینجا پالایشگاه نفت است نه دانشکده نفت! زود بجنبید تا کسی متوجه نشده و مأمورها سروقتان نیامده‌اند، فرار کنید!» حشمت‌اله و خواهرم تازه متوجه شده بودند که به‌جای دانشکده نفت، رفته‌اند پالایشگاه نفت...

### تکلیف الهی

انقلاب به پیروزی رسید؛ ولی مردم باز نگرانی داشتند و همچنان برای حفظ آن در تلاش بودند. اوایل پیروزی، سلطنت‌طلبان و گروهک‌های وابسته، مدام دسیسه می‌کردند. ملت هم برای حفظ انقلاب، می‌آمدند در صحنه و هر

جا لازم بود تظاهرات راه می انداختند. حشمت‌اله هم همراه بزرگ‌ترها در این راهپیمایی‌ها شرکت می کرد.

چند ماه پس از پیروزی انقلاب، مرداد ۵۸ بود که حضرت امام(ره) در حمایت از مردم فلسطین، آخرین جمعه‌ی ماه رمضان را به‌عنوان روز قدس اعلام کردند. روزی که با هدف بیداری و اتحاد مسلمانان جهان در مقابل اسرائیل نام‌گذاری شد. آن روز حشمت‌اله با وجود شرحی هوا و گرمای «خرمایزان» برای اولین بار تک‌وتنها به راهپیمایی رفته بود. وقتی خسته و تشنه برگشت و تعجب ما را دید، درحالی که نای حرف زدن نداشت، گفت: «شما فکر می کردید من بچه‌ام و نمی‌توانم خودم تنهایی بروم راهپیمایی؟!»

حشمت‌اله از کودکی کم‌کم نمازش را شروع کرده بود و در سیزده‌سالگی سعی می کرد آن را ترک نکند. وقتی به او می گفتند که هنوز نماز بر تو واجب نشده، از روی صفای دل می گفت: «نمازهایم را به خدا قرض می‌دهم تا اگر یک روز نتوانستم نمازم را بخوانم، قبلاً جبران کرده باشم». آن روزها از حرف او تعجب می کردم و نمی‌دانستم نوجوانی که هنوز خطِ لبش سبز نشده، این معرفت و پاکی دل را از کجا آورده است! از قضا روزهای آخر عمرش شدت بیماری‌اش به حدی بود که گاهی نمی‌توانست نماز بخواند! وقتی آن حرف حشمت را به یاد می‌آوردم می‌گفتم: «سبحان‌الله!» احساس می‌کردم برادرم، موقع حضور در حضرت دوست، غم نخواهد داشت؛ آخر به قول خودش، حسابش را پیش پیش فرستاده بود!



## شیپور جنگ

مردم آبادان برای آماده کردن دانش‌آموزان و شروع سال تحصیلی، در جنب‌وجوش بودند که جنگ تحمیلی، یک روز قبل از مهر ۵۹ با هجوم سرتاسری دشمن بعثی، از زمین و هوا آغاز شد.

عراقی‌ها در اولین بمبارانشان، چند نقطه از جمله اداره‌ی آموزش‌وپرورش آبادان را زیر و رو کردند. همان روز باخبر شدیم ۳۲ نفر از کارکنان آموزش‌وپرورش، همراه رئیس آن شهید شده‌اند. اولین حمله‌ی بعثی‌ها در ۳۱ شهریور ۵۹، آخرین بمباران شهر نبود و سریال جنگ هشت ساله تازه شروع شده بود! عراقی‌ها با انواع هواپیماهای جنگنده، مخصوصاً با میگ‌های شوروی، آبادان را شب و روز بمباران می‌کردند تا مردم را مجبور به تخلیه شهر کنند و به خیالشان با این ترفند وحشیانه، آبادان را آسان‌تر به اشغال خود درآورند. بمباران وقت و بی‌وقت و ویرانی شهر، سهمیه‌ی هر روز ما بود. شهادت زن‌ها و اطفال خردسال، در کنار مردان و جوانان رشید، قلب مردم آبادان را جریحه‌دار می‌کرد...

شب‌ها وقتی که جنگنده‌های عراقی بالای شهر ظاهر می‌شدند، بیشتر مردم به پشت‌بام می‌رفتند. ما هم هر از گاهی می‌رفتیم. حشمت‌اله آن بالا، مشت‌گره کرده‌اش را به سمت هواپیماها پرتاب می‌کرد و با اینکه صدایش، در میان انفجار صوتی میگ‌ها و شلیک ضد هوایی‌ها محو می‌شد، فریاد می‌زد: «نامردها! اگر راست می‌گویید بیایید روی زمین بجنگید تا نشانتان بدهیم...» با اینکه سن و سالی نداشت، ولی به پشتوانه‌ی مشقی که در کودکی برای استقامت‌ورزی و زورستیزی کرده بود، حالا آن بالا روی بام خانه داشت به

نابودی دشمن فکر می‌کرد...

دو هفته بعد از شروع جنگ و با شدت گرفتن حملات هوایی و گلوله‌های خمپاره و توپخانه‌ی دشمن، پدر و برادر بزرگم در شهر ماندند و ما با یک ماشین سنگین به همراه مقداری وسیله‌ی زندگی به شهرکرد زادگاه پدر و مادرم مهاجرت کردیم. حشمت هم با ما آمد. با آنکه دیگر صحنه‌های مرگبار جنگ و بمباران شهر را نمی‌دیدیم، حشمت مدام به فکر مقاومت و جنگ با دشمن غدار بود و علی‌رغم مساعد بودن اوضاع شهرکرد، به مدرسه هم نرفت. انگار از دوری آبادان دل‌تنگ بود و به خاطر دور کردنش، از دست خانواده دلخور. همه‌ی هم و غم حشمت این بود که خود را به آبادان برساند و با متجاوزین بعضی سرشاخ شود؛ اما کاری از دستش بر نمی‌آمد؛ سنش کم بود و به او اجازه نمی‌دادند به جبهه برود. با این حال دست روی دست نگذاشت؛ رفت و در یکی از پایگاه‌های بسیج شهرکرد، فنون اولیه‌ی رزم را یاد گرفت و منتظر فرصت مناسبی بود تا به آبادان برگردد. حتی یک‌بار هم شناسنامه‌اش را دستکاری کرد تا بتواند به جبهه برود، اما موفق نشد...

فصل دوم؛ سال‌های رزم در نوجوانی و جوانی

### اقامت در قم

مرداد سال ۱۳۶۰، حدوداً یک سال از شروع جنگ تحمیلی می‌گذشت که خبر شهادت آقا مجید، همسر خواهرم را آوردند. فقط دو ماه از ازدواجشان می‌گذشت! مجید عالم‌بخش، از قبل انقلاب ساکن تهران و دانشجوی ریاضی بود و بعد از انقلاب در مدرسه‌ای در کرج معلمی می‌کرد. با شروع انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها برای ادامه تحصیل به حوزه علمیه قم رفت؛ ولی آتش جنگ که شعله کشید، در شهر فاطمه‌ی معصومه (س) عضو سپاه پاسداران شد. کمی بعد با خانواده‌ی ما وصلت کرد و دو هفته بعد از مراسم ازدواجش با همان لباس سبز پاسداری، از قم به جبهه رفت و یک ماه و نیم بعد به شهادت رسید.

روزهای سخت و پرمحنتی را پشت سر می‌گذاشتیم؛ ویرانی و محاصره‌ی آبادان که مثل خرمشهر، خوف از دست دادنش را داشتیم، کوچ اجباری خانواده و حالا هم داغ آقا مجید که بیشتر از ما، همسرش را سوزانده بود. خواهرم با شهادت همسرش در قم تنها مانده بود. برای همین از حشمت‌اله که پانزده سال داشت، خواست برای شروع سال تحصیلی جدید پیش او برود

و همان‌جا درسش را ادامه بدهد. حشمت قبول کرد و رفت قم. مدتی می‌شد که با مسجد محل و پایگاه بسیج آنجا انس پیدا کرده و بلوغ جسمی‌اش را با تهذیب و رشد فکری گره زده بود و دوره‌ی آموزش‌های رزمی را هم می‌گذراند. همه‌ی این‌ها برای او، حکم مقدمه را داشت و هدف اول و آخرش، جنگ و جبهه بود و لا غیر. مدتی که گذشت خودش هم مهبای رفتن بود...  
خواهرم از هوایی شدن حشمت‌اله در قم تعریف می‌کند:

روزی به من گفت: «یک نفر هست که من خیلی دوستش دارم، اما نمی‌دانم به او می‌رسم یا نه!» تعجب کردم؛ آخر از او چنین حرف‌هایی بر نمی‌آمد؛ پشت لبش هم هنوز سفید بود! به قد و قیافه‌اش که نگاه کردم، خنده‌ام گرفت! بدون اینکه توجهی به بهت و حیرتم بکنند، پشت‌بندش درآمد: «آبجی! دوست دارم پیش حاج آقای مسجد برابم استخاره بگیرم که آیا برای رسیدن به خواسته‌ام قدم بردارم یا نه؟»

اسم مسجد و حاج‌آقا را که آورد، خیالم کمی راحت شد. اصرارش را هم که دیدم، دیگر قبول کردم. جواب استخاره‌اش این بود: «به خواسته‌ات می‌رسی؛ ولی خیلی سخت و بعد از مدت‌های مدید». همین را برایش توضیح دادم؛ حشمت‌اله شانه‌ای بالا داد و حرفش را خورد...

آن روزها خیلی تقلا کرد تا از قم به جبهه اعزام شود؛ اما چون سنش پایین بود، به او اجازه نمی‌دادند، تصمیم گرفت خودش به آبادان برود و از آنجا راهی برای حضور در منطقه بیابد. روزی که ساکش را بسته بودم و از زیر قرآن ردش می‌کردم، خاطره‌ی رفتن مجید جلوی چشمم زنده شد و تنم لرزید. از پشت پرده‌ی اشک نگاهش کردم و بغض‌آلود گفتم: «داداشی قول بده مواظب

خودت باشی!» بغلم کرد و نگاه مهربانش را به چشم‌های خیسم دوخت و با حسرت راز دلش را بیرون ریخت: «نگران نباش آجی! آن استخاره را به نیت شهادت خودم گرفته بودم! برای رسیدن به آن، راه دور و درازی دارم؛ اما باید خدا را شکر کنم که باز امیدی هست!»

از حرفش جا خوردم؛ هر چند آن روزها و سال‌های جنگ، آرزوی شهادت، آن‌هم برای نوجوانی در ابتدای دوران بلوغ عجیب نبود و خیلی از هم‌سن و سالان او که مأوا و مقصدشان قرب الی الله بود، با آرزوی وصال، راهی جبهه‌ها می‌شدند و همین نیروی شهادت‌طلبی‌شان موجب رشادت‌های بی‌نظیر آنان در عرصه نبرد حق علیه باطل بود. سرانجام حشمت هم مثل بسیاری از نوجوانان و جوانان این مرز و بوم، عاشقانه راه جهاد را برگزید، خواب راحت را بر خود حرام کرد تا روزها، شب‌ها، ماه‌ها و سال‌های آسایش را برای هم‌وطنانش به ارمغان آورد.

## حضور در آبادان

حشمت‌اله پس از آموزش‌های نظامی لازم به خیل عظیم رزمندگان و مردم بومی آبادان پیوست تا مانع از نفوذ دشمن به شهر شوند و تکلیف نامردانی را که به میهنمان تجاوز کرده بودند، یکسره کنند. حشمت فعالیتش را در بسیج مسجد جنت، محله‌ی کفیشه شروع کرد. آن روزها نیروهای بسیجی، بیشتر مساجد محلات آبادان را هم مثل مسجد جامع خرمشهر برای پشتیبانی از جنگ و تأمین امنیت شهر به پایگاه تبدیل کرده بودند؛ جماعت خائنی هم که به آن‌ها ستون پنجم گفته می‌شد، به نیروهای صدام اطلاعات می‌دادند. این

## فصل دوم؛ سال‌های رزم در نوجوانی و جوانی / ۳۱

مزدوران داخلی تعدادشان زیاد نبود، ولی باید شناسایی و دستگیر می‌شدند. یکی از مأموریت‌های حشمت‌اله در مسجد جنت شناسایی این افراد بود. گاهی هم به‌ندرت پیش می‌آمد که این آدم‌های گمراه، در اوایل مزدوری، از طرف بسیجیان هدایت می‌شدند و توبه می‌کردند.

روزهای نخست حضور حشمت در پایگاه مسجد جنت بود که مطلع شد دوره‌ی آموزشی جدیدی در کلیسای آرامنه برگزار می‌شود. کلیسا در کنار مسجد موسی بن جعفر بود که به خاطر شرایط جنگی در اختیار نیروهای بسیجی قرار گرفته بود. حشمت در کلاس‌های کلیسا هم شرکت کرد و در زمینه‌های اسلحه‌شناسی، امداد و نجات، فنون رزم، تاکتیک‌های جنگ شهری و معارف و اخلاق و احکام آموزش دید.

گاهی برادر بزرگم آقا عبدالله که از نیروهای جهاد سازندگی آبادان بود، به او سر می‌زد و مادر را از اوضاع و احوالش باخبر می‌کرد. برادرم می‌گوید:

یک روز مادر تلفن زد و حال حشمت‌اله را پرسید؛ گفتم: «دیروز به او سرزده‌ام، حالش خوب است...»، با ناراحتی حرفم را قطع کرد و گفت: «من دیشب خوابش را دیدم، بچه‌ام تا صبح درد می‌کشید!» برای آرام کردنش دوباره به او اطمینان دادم: «مادر جان خیالت راحت! دیروز که دیدمش، حالش کاملاً خوب بود.» با این حال مادر دوباره اصرار کرد که حتماً برو سری به حشمت بزن، می‌دانم حالش خوب نیست!

به خاطر اصرار مادر به مسجد جنت رفتم و سراغ حشمت را گرفتم. بچه‌های مسجد گفتند؛ حشمت را به اورژانس بیمارستان شرکت نفت

برده‌اند. بلافاصله به سمت بیمارستان دویدم. آنجا متوجه شدم دیروز بعد از رفتن من، به دندانپزشکی رفته تا دندان نیشش را که اذیتش می‌کرد بکشد. ظاهراً دندان‌پزشک که تجربه کافی نداشته دندانش را کشیده و لثه‌اش دچار خونریزی شدیدی شده بود. بچه‌های مسجد با دیدن حالت ضعف و درد حشمت گفته بودند: «تو برو استراحت کن، امشب ما به جایت پاس می‌دهیم!» آن شب حشمت به پناهگاه مسجد رفته و تا صبح درد کشیده بود. صبح دوستانش متوجه وخامت حالش شده و او را به اورژانس رسانده بودند.

حشمت‌اله حضور در بسیج را به زندگی راحت در کنار خانواده و نشستن پشت میز مدرسه ترجیح داد؛ در پایگاه بسیج ارون‌دکنار، دوره‌های آموزشی جدید و کسب مهارت نظامی را از سر گرفت تا روزهای قد کشیدن و مرد شدنش را با تلاش برای حفظ ناموس و دین و کشورش سپری کند. او با هوای داغ آبادان، روزهای گرم و شب‌های شرجی و با بمباران‌های مکرر منطقه آشنا بود؛ اما هیچ‌کدام از این‌ها مانع حضورش در منطقه نشد.

### همراه با تیپ قمر بنی‌هاشم (ع)

حشمت‌اله از دوره‌های آموزش رزم و حضورش در بسیج آبادان و ارون‌دکنار، تجربه‌های خوبی به دست آورده بود. پس از مدتی که برای مرخصی به شهر کرد آمد، به تیپ قمر بنی‌هاشم، یکی از یگان‌های رزمی و متشکل از پاسداران و بسیجیان چهارمحال و بختیاری ملحق شد و با آن‌ها به جنوب برگشت.

حالا دیگر مادرم تنها شده بود. از جمع خانواده، حشمت را که تقریباً در



آمار خانه نداشتیم؛ چون خودش را وقف جبهه کرده بود؛ پدرم در آبادان مانده بود و برای رزمندگان نان می‌پخت؛ برادر بزرگم در جهاد سازندگی آبادان فعالیت می‌کرد و کارش سخت و خطرناک بود و برادر دیگرم که دوره‌ی سربازی‌اش را می‌گذراند. پیش مادر فقط ما دخترها مانده بودیم و کلی کار مردانه! از این جمع غایب و پراکنده، وقتی حشمت‌اله به مرخصی می‌آمد، می‌افتاد به جان همین کارها؛ از هم‌زبانی با مادر گرفته که دل تنگ غیبت‌های طولانی‌اش بود تا کارهای سنگین خانه و خریدهای بیرون. آن سال‌ها، نفت و چند قلم از ارزاق مردم کوپنی بود و یک نفر می‌خواست که فقط به فکر کوپن‌ها و خرید کالاهای اساسی باشد. تازه هر کدامشان، صفی طولانی داشت که گاهی نصفه‌روز طول می‌کشید تا نوبتت برسد؛ مخصوصاً صف نفت، آن هم در شهرگرد که زمستانش از آبان ماه شروع می‌شد! تازه بعد از اینکه نفت را می‌گرفتی، می‌ماند بردنش تا خانه که زور و بازو می‌خواست و کار مردها بود! حشمت در آن شرایط، حکم مرد خانه را داشت. هر بار که بعد از چهل، پنجاه روز جنگیدن و بی‌خوابی و خستگی، برای تجدید قوا به شهر کرد می‌آمد، همه‌ی این کارها در انتظارش بود. با وجود این یک‌بار نشد ناراحتی یا اعتراضی از او ببینیم؛ در عوض به بقیه روحیه می‌داد و همیشه می‌گفت: «خدا بزرگ است، کارها روی زمین نمی‌ماند، فقط بگذارید من به کارهای واجب دیگر هم برسم...». منظورش جنگ بود. هر بار که به مرخصی می‌آمد، بیشتر از چند روز نمی‌ماند و بلافاصله برمی‌گشت. گاهی هم که برایش نامه می‌نوشتیم و می‌گفتمیم همه‌چیز روبه‌راه است، به فکر اوضاع خانه نباش؛ خیالش راحت می‌شد و دیرتر به مرخصی می‌آمد.

آن روزها بچه‌های بسیجی پشت جبهه، گروه‌های خودجوشی در محله‌ها و مساجد راه انداخته بودند تا به خانواده‌هایی که مردها و جوان‌هایشان در جبهه بودند، کمک کنند. عمده‌ی کمک‌ها، همین کارهای روی زمین مانده بود. به خانواده‌هایی هم که نان‌آورشان در جبهه بود، توجه بیشتری می‌شد. انصافاً جنگ تحمیلی، روح تعاون و همبستگی را در وجود مردم دمیده بود؛ شهرگرد هم مثل جاهای دیگر؛ مثلاً آقای تجلی که شعبه‌ی نفت داشت، در رساندن سوخت به خانواده‌های رزمندگان تلاش می‌کرد و جای حشمت‌اله و رزمنده‌های دیگر را که از خانه و خانواده دور بودند، پُر می‌کرد. «إِن تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ» همین بود؛ پروردگار عالم، تلاش بندگان را که برای یاری دین و میهن و ناموس خدا، خانه و اهل و عیالشان را گذاشته و به جبهه‌ها رفته بودند، بی‌جواب نمی‌گذاشت.

آن زمان هنوز مدت حضور نیروهای داوطلب و بسیجی در جبهه، جزء خدمت سربازی‌شان به حساب نمی‌آمد. برای همین پدرم به حشمت می‌گفت: «حالا که جبهه هستی و سن سربازی‌ات هم رسیده، برو کارت آماده به خدمت بگیر تا وظیفه‌ات را هم گذرانده باشی». با توصیه‌ی پدر حشمت در آبان سال ۱۳۶۳ که هنوز یک ماه تا پایان هجده سالگی‌اش مانده بود، سرباز سپاه شد و دوران رزمش را با خدمت در سپاه پاسداران و کنار هم‌رزمانش در تیپ قمر بنی‌هاشم ادامه داد.

با اینکه حشمت‌اله سن بالایی نداشت، حضورش در چندین عملیات، از او نیرویی زنده و آبدیده ساخته بود. علاوه بر این استعداد و شهامت او در عملیات بدر (اسفند ۱۳۶۳) برای فرماندهانش به اثبات رسید و به همین خاطر، از او

خواستند به واحد اطلاعات و عملیات و دیده‌بانی تیپ برود.

### حکمت دلواپسی

حشمت‌اله پس از گذراندن دوره‌های مربوط به اطلاعات و عملیات و دیده‌بانی همچنان در تیپ قمر حضور داشت. زمستان همان سال به خانه برگشت و پس از مدت کوتاهی، ساک دستی‌اش را که تنها دارایی او در این دنیای خاکی بود برداشت تا به جبهه برود. مادر اشک‌هایش را با چادرنمازش پاک کرد، اشک‌هایی که در وقت بدرقه‌ی پسر جوانش، چشمانش را می‌شست تا او را سیر ببیند. شاید نگران حادثه‌ای بود که دلش گواهی می‌داد!

حشمت‌اله در عملیات والفجر ۸ که منجر به فتح شهر «فاو» عراق شد، در تیپ قمر بنی‌هاشم، دیده‌بان گردان «یازهرا» به فرماندهی شهید «کمال فاضل» بود. بار آخری که رفته بود، مدتی از خودش خبری نداده بود؛ نه تلفنی، نه نامه‌ای و نه پیغامی! انگار خیال برگشتن نداشت. آن روزها امکان ارتباط تلفنی با جبهه و خبر گرفتن از وضعیت رزمندگان، برای خانواده‌هایشان به راحتی مهیا نبود. همه نگران بودیم و مادر که از همه نگران‌تر بود طاقت نیاورد و از برادرم حفیظ‌اله خواست تا هر طور شده از حشمت‌اله خبری بگیرد.

برادرم حفیظ‌اله از محل استقرار تیپ باخبر بود. همان روز به حوالی دارخوین رفت؛ جایی که به «انرژی اتمی» معروف بود. از نیروهای دژبانی، سراغ حشمت‌اله را گرفته و متوجه شده بود که برادرم همان جا است. حشمت‌اله با شنیدن خبر دل‌تنگی و بی‌قراری مادر از حفیظ‌اله، راضی شده بود چند روزی مرخصی گرفته، سری به شهر‌گرد بزند و برای گرفتن برگه‌ی مرخصی به دفتر ستاد تیپ رفته و

هنوز به آنجا نرسیده بود که آن حادثه، در برابر چشم حفیظاله اتفاق افتاده بود.  
برادرم می گوید:

اواخر زمستان ۱۳۶۴ بود که به آنجا رفتم. حشمت را پیدا کردم و راضی اش کردم که برود مرخصی بگیرد و چند روزی به خانه برگردد و رفت. ناگهان بمب و موشک از آسمان باریدن گرفت. بمباران زیاد طول نکشید؛ ولی مقر تیپ ظرف چند ثانیه به خاک و خون کشیده شد. تا حدودی از محل اصابت بمب و موشک فاصله داشتیم؛ اما به هم ریختگی اوضاع را جلوی چشم می دیدم. چند لحظه ای مات و مبهوت بودم که ناگهان به خودم آمدم و به یاد برادرم افتادم. از دلم گذشت که نکند حشمت هم...! در آن وانفسا، مادر و نگرانی هایش به یادم آمد؛ مثلاً من آمده بودم، خبر سلامتی پسرش را ببرم که دلش آرام بگیرد. بغض گلویم را فشار می داد. همه جا به هم ریخته بود، کجا را باید می گشتم!

هنوز در میان خاک خون آلود و دود و آتش به دنبالش بودم که یک آن، از پشت شیشه ی آمبولانس، متوجه نگاه آشنای غریبی شدم؛ آن آشنا حشمت بود! آمبولانس عجله داشت و برادرم، لحظه به لحظه از من دورتر می شد. از آن فاصله، چشم های بی حال و چهره ی رنجورش را دیدم که حسابی رنگ باخته بود. به حال خودم نبودم، به دنبال آمبولانس دویدم؛ ولی حشمت با تعدادی رزمنده مجروح، از مقر دور شده بود...

از آن باران تیر و ترکش، حشمت اله هم بی نصیب نمانده و مچ دستش آسیب دیده بود. او را به بیمارستان صحرایی آن منطقه منتقل کرده بودند. چند روز بعد از حادثه، حشمت اله با دست باندپیچی شده و با چهره ای رنگ پریده به خانه آمد. مادر که خبر عملیات را شنیده بود و بیشتر از قبل نگران حالش

بود، با تعجب نگاهی به دستش انداخت و در آغوشش گرفت. لحظاتی بعد، درحالی که خدا را شکر می‌کرد و لبخند بر چهره داشت، قطرات اشکش را پاک کرد؛ اشک‌هایی که نمی‌گذاشتند حشمت‌اله به آرزویش برسد...

دوره‌ی نقاهت حشمت که تمام شد، باز به فکر جبهه افتاد. موقع رفتن به مادر گفت: «مادر جان! حالا دیگر رضایت بده. می‌دانم شما نمی‌گذارید! از آن‌همه گلوله و خمپاره که از کنار گوشم رد می‌شود و به من نمی‌خورد، می‌فهمم که هنوز قلبت به شهادتم راضی نشده». مادر تحمل این حرف‌ها را نداشت. از او خواست که دیگر به جبهه نرود. حشمت هم بی‌طاقت بود، گفت: «مادر مگر مرا دوست نداری؟ مگر نمی‌خواهی من به دیدار خدا بروم؟ می‌ترسم جنگ تمام شود و من از قافله عقب بمانم».

مادرم نگاه خیسش را به او دوخت و با محبت گفت: «این را از من نخواه عزیزم؛ من هرگز به شهادتت راضی نمی‌شوم. همین قدر که اجازه داده‌ام این همه سال از من دور باشی و در میان گلوله و خمپاره، شبت را روز کنی و روزت را شب، خدا را شکر کن». حشمت‌اله صورت مادر را بوسید، بعد خداحافظی کرد و رفت...

### رؤیای صادقه

صدای مارش عملیات که از رادیو پخش می‌شد، دل مادر پرواز می‌کرد و همان وقت سجاده‌اش را پهن می‌کرد و به دعا می‌نشست و گاه بر سر سجاده به خواب می‌رفت!

بعد از عملیات که حشمت به مرخصی آمد، مادر او را گرم در آغوش

گرفت و غرق بوسه کرد و چشم از او برنمی داشت؛ انگار دل تنگی هایش را این طور برطرف می کرد. حشمت‌اله لبخندی زد و محجوبانه گفت: «مادر جان شرمنده‌ام می کنی! من هم دلم برایتان تنگ می شود؛ ولی فعلاً چاره‌ای نیست!...»

لحظاتی از آمدنش گذشته بود که مادر لب باز کرد: «خدا را شکر که سالم برگشتی! خواب بدی دیده بودم». گفتیم خیر است مادر، حالا که الحمدلله صحیح و سالم برگشته! مادر که هنوز درگیر خوابش بود، ادامه داد: «دیدم همین اورگتی که به تن داری، روی آب افتاده بود...» حشمت‌اله دهانش باز مانده بود و خیره به مادر نگاه می کرد که مادر با صدای بغض کرده، پی خوابش را گرفت: «دیدم کارت‌های شناسایی‌ات هم روی آب افتاده بود». این را گفت، بغضش را خورد و سکوت کرد. حشمت‌اله که چشمانش گرد شده بود، با تعجب گفت: «بقیه‌اش! بعدش را بگو!» مادر ادامه داد: «ناگهان خودت را دیدم؛ باعجله از روی تخته‌ای که روی آب بود، رد می شوی...»

حشمت‌اله خنده‌ی بلندی سر داد. به طرف مادر آمد و خم شد و دستش را بوسید. مکث کوتاهی کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: «باور نکردنی است! مادر جان همه‌ی این‌ها را که گفتم عین واقعیت بود، برایم اتفاق افتاده؛ باورم نمی شود خوابی با این جزئیات دقیق!» و با خنده ادامه داد: «راستش را بگو، نکند دوربین دیده‌بانی‌ات از شهر کرد جبهه را می بیند؟!»

از زمان فتح شهر فاو، امید حشمت برای شکست دشمن بیشتر شده بود و کمتر به مرخصی می آمد؛ احساس تکلیف می کرد و حضورش را برای شکست دشمن ضروری می دید. این‌ها زمانی بود که او هم باید مانند بسیاری

از همسالانش شب‌ها در خواب خوش و روزها پشت میز مدرسه می‌نشست و به تحصیل می‌پرداخت؛ اما او در جبهه جنوب و در آن هوای به‌شدت گرم و گاه مرطوب، نیش پشه‌هایی را که به شوخی از آن‌ها با عنوان خمپاره‌های ریز و مودی یاد می‌کرد، در کنار رگبار گلوله و حملات سهمگین دشمن تحمل می‌کرد. او در ۲۰ سالگی به جوانی ورزیده، با توان فکری و نظامی بالا تبدیل شده بود و داشت خود را برای عملیات کربلای ۴ و ۵ آماده می‌کرد که از سخت‌ترین و پرتلفات‌ترین عملیات‌های تاریخ جنگ بود.

### معیار تشخیص

چند روز مرخصی حشمت به‌سرعت گذشت و او به سراغ ساک خاکی‌اش رفت تا دوباره عازم جبهه شود. حشمت حالا جزء دیده‌بان‌های آبدیده جنگ بود و به حضورش در تیپ قمر، بیش از همیشه نیاز داشتند. مادر وقتی که دید باز هم آماده‌ی رفتن شده، کنارش رفت و با التماس گفت: «چقدر عجله داری! تو به اندازه‌ی کافی جبهه بودی! جان مادر نمی‌شود کمی بیشتر بمانی؟ من هنوز سیر ندیدمت که ...» حشمت‌اله سرش پایین بود، نگاهش را به مادر انداخت و با آن لبخند همیشگی و لحن محبت‌آمیزش گفت: «من هم هیچ‌وقت از دیدن شما سیر نمی‌شوم مادر جان! راستش انجام تکلیف حد و اندازه ندارد! می‌دانم این را به خاطر مهر مادری‌ات می‌گویی، وگرنه خودت این‌ها را بهتر از من می‌دانی...»

مادر همیشه موقع رفتن حشمت‌اله یاد حرف‌های نگفته‌اش می‌افتاد. شاید هم می‌خواست با این دستاویز، جگر گوشه‌اش را پیش خودش نگه دارد. باری

آن روز لحظه‌ی رفتن، از او درباره خواستگار خواهر بزرگ‌ترم نظر خواست. حشمت‌اله گفت: «مادر جان! شما و پدر بهتر می‌دانید و من تابع نظر شما هستم، اما همین‌که می‌گویید خواستگار خواهرم، جوان رزمنده و جانباز است، یعنی مرد است و ترسی توی وجودش نیست. این روزها مارش جنگ، معیار خوبی برای تشخیص مرد از نامرد است.»

مادر باز اصرار کرد و از او خواست؛ لاقلاً تا مراسم عقد بماند و بعد برود. حشمت این بار به‌جای استدلال یا التماس، گفت: «مادر عذر می‌خواهم؛ ولی باید به‌موقع خودم را به عملیات برسانم.»

مراسم عقد بدون حضور او انجام شد و داماد جدید خانواده که رزمنده و جانباز ۷۰ درصد بود، چند روز بعد برای دیدن حشمت‌اله به محل استقرار او رفت و برادر همسرش را برای اولین بار، در خط مقدم ملاقات کرد...  
عملیات طولانی کربلای پنج هم با همه‌ی سختی‌هایش سپری شد و حشمت‌اله همچنان در آرزوی شهادت بود. خانه و زندگی او جبهه بود و گاهی برای چند روز به خانه می‌آمد و بیشتر برای دل مادر. می‌دانست مسیر رسیدنش به شهادت، از دل مادر می‌گذرد...

### سوغات جبهه

اواخر دی‌ماه ۶۵ بود. عملیات کربلای ۵ در منطقه‌ی شلمچه و شرق بصره شروع شده بود. تیپ قمر بنی‌هاشم هم در این عملیات شرکت داشت. از رادیو مارش حمله پخش می‌شد. مادر از لحظه‌ی شروع مارش عملیات، روی سجاده نشسته بود و داشت برای حشمت‌اله و برادر بزرگم آقا عبدالله و همه رزمنده‌ها



دعا می‌کرد: «خدایا! همه‌ی سختی‌هایی را که توی زندگی کشیده‌ام، فراموش می‌کنم، دوری بچه‌هایم را هم تحمل می‌کنم؛ اما از تو می‌خواهم که آن‌ها را سالم نگهداری تا هم من خیالم راحت باشد و کاری به کارشان نداشته باشم و هم آن‌ها وقف مملکت باشند و گوش به فرمان رهبرشان به جبهه بروند...».

عملیات کربلای ۵ بزرگ‌ترین و طولانی‌ترین حمله‌ی دوران جنگ بود. نیروهای عراقی هم سنگین‌ترین پاتک‌هایشان را در همین عملیات علیه ایران انجام داده بودند؛ شاه مرادی از فرماندهان تیپ قمر، حسین خرازی فرمانده لشکر امام حسین (ع)، کلهر قائم‌مقام لشکر ۲۷ و خیلی از فرماندهان جبهه در این حمله شهید شدند. در شهرکرد و شهرهای دیگر استان، مرتب شهید می‌آوردند و مادر نگران حشمت‌اله بود. تیپ قمر بنی‌هاشم در عملیات نقش زیادی داشت و حشمت شهادت خیلی از هم‌زمانش را جلوی چشم خودش دیده بود. او در روزهای عملیات و مواقعی که کارها گره می‌خورد، کمتر به مرخصی می‌آمد؛ اما این بار با وجود اینکه روزهای زیادی از عملیات می‌گذشت، خبری از آمدنش نبود.

مادر تعریف می‌کند:

نگران حشمت‌اله بودم. رفتم تا هم‌رزمش، «سید اسدالله حسینی» را که تازه از جبهه برگشته بود ببینم و از پسرم خبری بگیرم؛ آن‌ها هر دو در تیپ قمر بنی‌هاشم بودند. لحظاتی بعد حشمت‌اله از منطقه به خانه آمده و دیده بود من نیستم. سراغ مرا از بچه‌ها گرفته و فهمیده بود کجا هستم. تازه رسیده بودم منزل آقای حسینی و نشسته بودم که صدای زنگ بلند شد. آقا اسدالله به‌طرف در رفت و چند لحظه بعد، با صدای بلند می‌خندید که وارد اتاق

شد و با خوشحالی گفت: «حاج خانم دسته گلستان دم در ایستاده!» باورم نشد! باعجله دویدم بیرون، پسر لاغر و سیاه سوخته‌ای دیدم با محاسنی پرپشت و چهره‌ای رنگ پریده! داشت می‌آمد طرفم؛ ولی من تردید داشتم و می‌خواستم از او فاصله بگیرم، عقب عقب می‌رفتم؛ با خودم گفتم اینکه حشمت‌اله نیست! پس چرا ...

جلوتر که آمد، با صدای مردانه‌ای گفت: «مامان مرا نشناختی؟» صدای خودش بود؛ دقیق‌تر نگاه کردم؛ آثار سوختگی روی صورتش پیدا بود. باورم شد حشمت‌اله است، به سمتش رفتم، بوسیدم و بوییدمش. با هم برگشتیم خانه و تا خانه حرف زدیم و راه آمدیم و او تعریف کرد که چطور عراقی‌ها ناجوانمردانه منطقه را بمباران شیمیایی کرده‌اند. سابقه نداشت حشمت‌اله با مختصر جراحی به بیمارستان برود؛ به خاطر همین بود که بعد از شیمیایی شدنش مرخصی گرفته و به شهر کرد برگشته بود.

آن روز حمام رفت و لباس‌هایش را عوض کرد و گذاشت روی بقیه‌ی لباس‌هایی که توی ساکش بود. می‌خواست به سردخانه‌ی شهر کرد برود و در میان جنازه‌ی شهدا یکی از دوستانش را پیدا کند. از من خداحافظی کرد و موقع رفتن تأکید کرد که مبدا به سراغ ساکش بروم و دست به لباس‌هایش بزنم! نمی‌خواست بشویمشان؛ ولی من عاشق شستن لباس‌های خاکی حشمت‌اله بودم. با خودم فکر کردم شاید تعارف می‌کند و نمی‌خواهد به من زحمت دهد. همین‌که پا از در خانه بیرون گذاشت، به سراغ ساکش رفتم و لباس‌ها را درآوردم و با خود ساک، انداختم توی تشت؛ آخر این لباس‌ها مدت‌ها همراه پسرم بود، بوی حشمت را می‌داد، باید با دست‌های

خودم می‌شستم.

قدری پودر که روی آن‌ها ریختم و آب داغ را باز کردم تا خیس بخورند، بوی بدی احساس کردم؛ با این حال گذاشتم به حساب کثیفی‌شان. شروع کردم به چنگ زدن؛ داشتم سوزش عجیبی را توی چشمانم احساس می‌کردم. سینه‌ام هم بدجوری می‌سوخت. به سرفه‌ای افتادم که امانم را برید. خواستم بلند شوم، دیدم نمی‌توانم. انگار پاهایم سست شده بود! با خودم گفتم: «چرا این قدر احساس خستگی می‌کنم و خوابم می‌آید! من که هنوز کاری نکرده‌ام!» سرگیجه عجیبی داشتم و تمام بدنم درد گرفته بود، خودم را به‌سختی از حمام بیرون کشیدم و هر طور بود آمدم توی هال...

خواهرم می‌گوید:

داشتم در اتاق درس می‌خواندم که صدای سرفه‌های بلند مادر مرا به خود آورد. وارد هال شدم و دیدم جلوی حمام افتاده و دارد چشم‌هایش را می‌مالد. پشت سر هم سرفه می‌کرد! نمی‌توانست حرف بزند! فریادی کشیدم و به‌سرعت به سمتش دویدم، چهره‌اش متورم و سرخ بود! یک لیوان آب برایش آوردم؛ ولی فایده‌ای نداشت و با هر سختی که بود به بیمارستان رساندمش... پزشک اورژانس از علائمی که می‌دید، چیزی دستگیرش نمی‌شد و مرتب سرش را به علامت تعجب تکان می‌داد. موقع معاینه پرسید: «حاج‌خانم چه کار کردی که این‌جوری شدی؟ من این حالت را فقط توی جبهه دیده‌ام.» مادر با حالت ضعف، طوری که به‌سختی می‌شد فهمید، گفت که داشته لباس‌های جبهه‌ی پسرش را که تازه برگشته، می‌شسته که حالش بد شده است و دیگر نتوانست چیزی بگوید، سرفه امانش نمی‌داد. دکتر سرش را از

روی تأسف تکان داد و گفت: «احتمالاً لباس‌ها آلوده به مواد سمی یا شیمیایی بوده‌اند!» بعد بدون اعتنا به نگرانی و پرسش‌های پی‌درپی من، باعجله نسخه را نوشت و داد دستم تا داروها را بگیرم...

وقتی که حشمت‌اله به خانه آمد و مادر را با چشم‌های متورم و بدحال دید، همه‌چیز را فهمید. درحالی‌که به پشت دستش می‌زد، با ناراحتی و هراس گفت: «مادر من، مگر نگفتم دست به ساکم نزن؟! من خودم هم قصد نداشتم آن‌ها را بشویم؛ می‌خواستم سر فرصت، همه‌چیز حتی ساکم را جایی دفن کنم. آخر آن‌ها آلوده بودند!» بعد با لحنی پر از حسرت گفت: «کاش گفته بودم سمی هستند...».

این حرف‌ها دیگر فایده‌ای نداشت. تقدیر این بود که مادر هم در خانه‌ی خودش، بهره‌ای از بمب‌های شیمیایی جبهه ببرد و قساوت دشمن ناجوانمرد را با عمق وجودش لمس کند...

مادر پس از آن اتفاق بیش از گذشته نگران پسرش بود. حشمت‌اله پس از چند روز باز هم صحبت جبهه را پیش کشید و قصد رفتن کرد. مادر به او گفت: «من از این بمب‌های لعنتی می‌ترسم، نگرانم مبادا مثل آقا صمد بشوی».

حشمت که همیشه جواب‌هایی در آستین داشت، گفت: «نگران نباش مادر جان. وقتی که آقا صمد شیمیایی شد، ما هنوز هیچ آمادگی‌ای برای این جور حمله‌ها نداشتیم، نه ماسکی بود، نه امکاناتی و نه هیچ‌گونه تجهیزاتی».

«عبدالصمد رجبی» از رزمندگان تیپ قمر بنی‌هاشم و از اولین مجروحان شیمیایی بود که بعد از مجروحیت دیگر نمی‌توانست هوای خشک و سرد

شهرکرد را تحمل کند. مجبور بودند رطوبت اتاق را خیلی بالا ببرند؛ مانند سونا بخار. سماور و کتری و... همیشه توی اتاقش می‌جوشید و قل‌قل می‌کرد و فضا از بخار پر می‌شد؛ طوری که هر کس پا به آنجا می‌گذاشت، وسایل اتاق را در حاله‌ای از مه می‌دید! با حال و روزی که او داشت، گاهی ترشحات خونی بالا می‌آورد و حالش خیلی بد می‌شد...

### خاطرات تلخ و شیرین

حشمت که برای مرخصی به خانه می‌آمد، او را به حرف می‌کشیدیم و او هم از تلخ و شیرین جنگ برایمان تعریف می‌کرد. از سختی‌های عملیات کربلای ۵ در شلمچه، از هزاران گلوله‌ای که کشورهای غربی در اختیار صدام می‌گذاشتند و بی‌امان شلیک می‌کردند تا هر طور شده لااقل جان یک رزمنده‌ی ایرانی را بگیرند. از بچه‌های جبهه می‌گفت که نه تنها جنگیدن که لحظه‌لحظه‌ی زندگی‌شان برای خدا بود. از هم‌رزمش تعریف می‌کرد که برای جشن دامادی‌اش به مرخصی رفته و یک هفته بعد برای عملیات برگشته و در همان حمله شهید شده بود. یادم هست یک‌بار هم عکسی را که با هم‌رزمش گرفته بود نشان داد و آهی کشید و گفت: «این دوستم شهید اعتدال پور است. سال ۶۲ برادر کوچک او شهید شده بود و با برادر دیگرش به جبهه آمد که هر دو در کربلای ۵ شهید شدند».

حشمت از شوخ‌طبعی رزمنده‌ها و لطیفه‌های ابتکاری‌شان می‌گفت؛ از کمک‌های مردمی پشت جبهه تعریف می‌کرد و با خنده از شکلات‌هایی می‌گفت که جیره‌ی غذایی‌شان بود و بچه‌ها گاهی موقع خوردنش، آیه‌ی

«واجعلنا» می خواندند تا رفقایشان نبینند و دلشان نخواهد! از پنیرهای شوری که انگار توی حوضچه های نمک شلمچه خوابانده بودند و از پشه هایی که معروف بود حتی از روی کلاه آهنی هم نیش می زنند!

او از خلوص بچه های رزمنده ای می گفت که نصفه شب ها، برای نماز بلند می شدند و روی صورتشان چغیه می انداختند تا شناخته نشوند. حشمت که عادت نداشت از خودش تعریف کند، شاید خودش هم یکی از این آدم های ناشناسِ نصفه شبی بود؛ او فقط از صفا و اخلاص و تواضع دوستانش تعریف می کرد؛ به خاطر همین باعث شده بود که همگی شیفته ی مرام بچه های جنگ شویم؛ همان شیران روز و عابدان شب!

حشمت از فرمانده محبوبش شهید شاهمرادی هم می گفت؛ از فرماندهی که در شجاعت و مردانگی سرآمد همه شان بود و آن قدر محبوب بود و توی دلشان جا داشت که به محض اطلاع از حضورش توی خط، مثل پروانه دورش جمع می شدند.

برادرم آیت اله تعریف می کند:

سردار شهید شاهمرادی، قائم مقام لشکر بود. حشمت خیلی به او علاقه داشت و از او تعریف می کرد. یک روز که قرار بود سردار در تشییع جنازه ی شهدای زرین شهر سخنرانی کند، با هم برای شرکت در مراسم به آنجا رفتیم. من چهارده سالم بیشتر نبود، با تعریف هایی که شنیده بودم، وقتی آقای شاهمرادی را دیدم، با تعجب به حشمت گفتم: «اینکه شبیه آدم های معمولی است!» حشمت با خنده برگشت به من نگاه کرد و گفت: «مگر قرار بود مثل فرشته ها بال داشته باشد؟»

همین تعریف‌های حشمت‌اله از جبهه و جنگ بود که برادرهای دیگرم را هم تشویق می‌کرد و با خودش به جبهه می‌برد.

## رازداری

زمستان سال ۱۳۶۶ بود. حدود ۷ سال از شروع جنگ می‌گذشت و حشمت‌اله برای جبهه همچنان مثل روزهای اول پرحرارت بود و برای مبارزه با بعثی‌ها و دفاع از میهن اسلامی شوق فراوانی داشت. او معمولاً موقع انجام عملیات‌ها چیزی بروز نمی‌داد؛ ولی گاهی از حال و هوایش و جنب‌وجوش و پیگیری‌هایی که می‌کرد، حدس می‌زدیم قرار است عملیات بشود. بعد که به جبهه برمی‌گشت و عملیات شروع می‌شد، می‌فهمیدیم که حدس‌مان درست بوده است. آن زمان هم موقع عملیات والفجر ۱۰ در غرب کشور بود.

در یکی از روزهای بهمن که برف سنگینی باریده بود، حشمت‌اله بعد از پاروی برف‌های پشت‌بام و حیاط، با صورت گل‌انداخته از سوز سرما در کنار بخاری نشست که مادر استکانی چای تازه‌دم جلواش گذاشت. با خوشحالی چای خوش‌رنگ را مقابل صورتش بالا آورد و عطرش را به مشام کشید و نگاهش را به لبخندهای گرم مادرم گره زده بود که دانه‌ای پولکی از قندان برداشت و به‌به‌گویان شروع کرد به هورت کشیدن چای.

مادر پس از نگاهی عمیق و طولانی به او که خودش حرف‌ها داشت، سر دلش را باز کرد: «کاش این زمستان پیش ما می‌ماندی! پدر و برادر بزرگ و دو تا دامادهایمان جبهه هستند و من به‌اندازه کافی دل‌شوره‌ی آن‌ها را دارم، دیگر تو چرا هر دفعه این‌قدر برای برگشتن عجله داری عزیز مادر؟!...» او مادر

بود و تقلا می کرد فرزند را متقاعد کند تا چند روز بیشتر بماند؛ ولی حشمت مثل همیشه با شگردهای خودش خیلی زود راه رفتن را باز می کرد و گاه با شیرین زبانی دست به دامن محبت مادر شده، هر طور بود دلش را نرم می کرد و بر اسب مراد سوار می شد. عشق مادر به این نازنین پسر به حدی بود که سرانجام راضی می شد.

حشمت، تنها دل مادر را اسیر حُسن خودش نکرده بود. او در مدت کوتاهی دو برادر دیگرم که یکی دانش آموز بود و دیگری تازه از دوره آموزشی در ماشین سازی اراک برگشته بود، با خودش همراه کرد و با همان ارج و قربی که پیش مادر داشت، رضایت مادر را هم گرفت و همگی به همراه یکی دیگر از دامادها عازم جبهه شدند. آن ها شال و کلاه کرده، داشتند با حشمت برای عملیات می رفتند، بدون آنکه بدانند کی و کجا قرار است عملیات انجام شود. حشمت اله با اینکه می دانست در کدام منطقه قرار است عملیات بشود، ولی رازدار بود و لام تا کام حرفی نمی زد، حتی در خانه!

آن سال زمستان سختی را پشت سر گذاشتیم؛ برف چنان می بارید که گاهی مادرم مجبور بود خودش برف های پشت بام را پارو کند آن هم با چه سختی و رنجی! برف آن سال ها، پر و پیمان تر از الان بود؛ علاوه بر آن پشت بام ها ایزوگام نداشت و باید برف ها پارو می شد؛ کارگری هم نبود که پولی بگیرد و این کار را انجام دهد...

### بایّ ذنب قتلت

عملیات والفجر ۱۰ که روزهای آخر سال ۱۳۶۶ در منطقه غرب کشور



و دشت‌های سلیمانیه آغاز شده بود تا اوایل سال ۶۷ همچنان ادامه داشت. حشمت‌اله که از بمباران شیمیایی دشمن در شهر حلبچه عراق مجروح شده بود، به خانه برگشت. رنج و آسیبی که روح سلیم او در آن عملیات متحمل شده بود، کمتر از آسیب جسمی‌اش نبود. علاوه بر سختی‌ها و جراحات خودش در عملیات منطقه حلبچه، دیدن وضعیت مصیبت‌بار مردم بی‌دفاع و مظلوم شهر، زیر بمباران شیمیایی ناجوانمردانه بعثیان، تأثیر دردناکی بر روحش گذاشته بود که آثارش تا مدت‌ها با او بود. دیدن صحنه‌های جان‌دادن اعضای خانواده در کنار هم در صحرا و کوچه و خیابان‌های شهر و همه‌جا، پیکر بی‌جان اطفال و شیرخوارانی که در آغوش مادرانشان آرمیده بودند و زنان و مردان گُردی که از ستم‌های صدام، به لشکر اسلام پناه آورده بودند و تنها گناهشان به‌زعم دیکتاتور عراق، ایستادگی نکردن در مقابل رزمندگان ایرانی بود، برای روح حشمت‌اله، شکننده و طاقت‌سوز بود؛ کسی که در مکتب حسینی پرورش یافته بود و همچون رهبرش امام خمینی (ره)، همواره از ظلم و ظالم بیزار بود. او پرورده‌ی مکتب اباعبدالله (ع) و معلمش روح‌الله بود و دیدن قطره‌ای اشک مظلوم، آتش به جانش می‌زد.

وقتی به خانه آمد، جراحات و درد خودش را فراموش کرده و از دیدن قتل‌عام بی‌گناهان، به‌خصوص صدها طفل پرپر شده روی خاک حلبچه خیلی به هم ریخته بود؛ طوری صحنه را توصیف می‌کرد که انگار می‌خواست جانس از حلقش بیرون بیاید:

طفل‌های معصوم، دخترچه‌های زیبای گُرد با آن لباس‌های محلی رنگارنگ، پسرک‌ها با شال کمر و دستار محلی روی سر، اطفال در بغل زن‌ها

و زن‌ها پشت سر مردها همه روی زمین افتاده بودند؛ با چشم‌های وق زده و صورت‌های هراسان! اعضای خانواده‌ها، دست در گردن هم کپه کپه دراز کشیده یا مجاله گویی به خوابی عمیقی فرو رفته و از دم مرده بودند! خدایا! یک ایل یکجا ساکت شده بودند، عین خاک و سنگ! بمب نبود که روی آدم‌ها گرد و خاکستر مرگ پاشیده بودند! زبان‌بسته‌ها و دام و دار و درخت؛ همه چیز شیمیایی شده بود. از این قتل‌عام فجیع شوکه شده بودم، فقط از خودم می‌پرسیدم؛ این‌ها به چه جرم و گناهی کشته شده‌اند؟ مگر خدا نمی‌پرسد بایّ ذنب قُتلت؟ در اوج ناراحتی بودم که یک سرباز وظیفه، به جنازه‌ی زنان و دخترکان اشاره کرد و با لحنی که بوی طمع می‌داد، گفت: «حیف نیست این‌ها با همین طلاها دفن شوند؟!...» نگذاشتم حرفش را تمام کند و فکر شیطانی‌اش را به زبان بیاورد. فریاد زدم: «بله! باید با همین طلاها دفن شوند...» از شرم سرش را پایین انداخت و رفت دنبال کارش.

برادرم عبدالله تعریف می‌کند:

بعد از بمباران شیمیایی حلبچه یک روز حشمت به من گفت: «بعضی از بمب‌های شیمیایی عراق که در کردستان منفجر شد فاسد بود! یکی از بمب‌ها که جلوی چشم ما به زمین خورد، فقط صدای خفیف سوت داشت و بعد دود سفیدی از آن بلند شد. هیچ‌کدام از ما دچار آسیب نشده بودیم؛ نه از ناحیه چشم و نه ریه.» با تعجب گفتم: «بمب فاسد! بعید می‌دانم؛ این جمله‌ی صدام را نشنیده‌ای که گفته ایرانی‌ها در دهه‌های آینده خواهند فهمید که چه بلایی به سرشان آورده‌ام؟! میدانی که بعضی از عوامل شیمیایی روی ریه اثر می‌گذارند، بعضی عامل اعصاب و بعضی عامل خون هستند!» حشمت آن

روزها هنوز متوجه آثار پنهان بمب‌های شیمیایی نشده بود، و نمی‌دانست که آثار پنهان آن بمب‌ها به مرور زمان و در سال‌های آتی جان او و بسیاری از هم‌زمانش را خواهد گرفت.»

حشمت‌اله پس از مدتی دوباره عازم منطقه‌ی جنگی شد. این بار به جنوب رفت و آخرین روزهای داغ جنگ را در آن منطقه گذراند. تیرماه همان سال با پذیرش قطعنامه از سوی امام(ره)، جنگ تحمیلی ۸ ساله به پایان رسید. او رزمندگی‌ای جان‌برکف بود که با عشق و اشتیاق شش سال از عمرش را در مناطق جنگی گذراند و با حضور مستمر خود سعی داشت از خاک پاک میهن و به قول خودش از ناموسش دفاع کند تا دیگر هیچ دشمنی هوس حمله به خاک پاک ایران را در سر نپروراند.

### مهمان‌نوازی

پدرم با توجه به سابقه و امکاناتی که داشت، می‌توانست در شهرکرد نانوایی راه بیندازد؛ اما می‌گفت: «باید به رزمنده‌ها نان گرم برسانیم». آن سال‌ها در آبادان مانده و مغازه‌ی نانوائی‌اش را باز نگه‌داشته بود. در کنار نانوائی، عضو بسیج آبادان هم بود و بعدها در مقطعی از جنگ، سپاه پاسداران پانزده سرباز را به کمک او فرستاده بود تا نان آن منطقه را تأمین کند.

پدر تعریف می‌کند:

«گاهی حشمت‌اله با دوستانش به نانوائی می‌آمد و کمی پیشم می‌ماند. به من می‌گفت موقعی که عملیات نیست، حوصله بچه‌ها سر می‌رود. برای همین من آن‌ها را با خودم به آبادان می‌آورم تا هم هوایشان عوض شود و هم بعد از

مدت‌ها نان داغ بخورند».

مادرم از این روحیه‌ی حشمت تعریف می‌کند: «خیلی مهمان‌نواز بود. در آن روزهای کمی که از جبهه به مرخصی می‌آمد، با دوستانش در ارتباط بود و دائم آن‌ها را به خانه می‌آورد و محبتشان می‌کرد».

مادرم هم‌زمان حشمت را واقعاً دوست داشت، نه تنها از مهمان‌داری خسته نمی‌شد، بلکه مرتب سراغشان را از حشمت می‌گرفت. وقتی می‌آمدند تا جایی که می‌توانست با غذاهای خوشمزه و روی خوش، از رزمنده‌ها پذیرایی می‌کرد.

فصل سوم؛ شهید حشمت‌اله حیدری  
از نگاه هم‌زمان

## اروندکنار

حاج عبدالرضا قاسمی:<sup>۲</sup>

بنده سه سال فرمانده محور اروندکنار بودم؛ یعنی جایی که حشمت اولین تجربه‌های جنگ را در آنجا داشت و خط مرزی ما با عراق بود. مردم بومی در زمان جنگ با حضورشان در منطقه نقش مهمی در دفاع مقدس داشتند. اولین روحانیون شهید جنگ، «شیخ شریف قنواتی» و «سید حسین پورهاشمی» از اهالی اروندکنار بودند و هر دو در روزهای مقاومت خرمشهر شهید شدند.

اروندکنار به دلیل راه داشتن به خلیج فارس منطقه مهمی بود که با مقاومت اهالی حفظ شد؛ بعضی از اهالی با خانواده مانده بودند و زنان و مادران با پختن نان برای رزمندگان و کمک‌های دیگر، در حفظ روحیه‌ی آنان ایفای نقش می‌کردند. بسیجی‌ها در اروندکنار علاوه بر گرما از نیش پشه‌ها هم در امان نبودند؛ با این حال قریب به هزار نفر نیرو در آنجا مستقر بود.

مردم آنجا در شرایطی توانستند خط مرزی اروند را حفظ کنند که هر ده نفر فقط یک اسلحه داشتند و علی‌رغم سختی کار و در شرایطی که آب

---

۲- ایشان فرمانده محور بسیج اروندکنار، مسئول بسیج شرکت نفت آبادان، فرمانده سپاه رامهرمز، فرمانده سپاه آبادان و یک دوره عضو شورای شهر آبادان بوده‌اند.

فصل سوم؛ شهید حشمت‌اله حیدری از نگاه هم‌زمان / ۵۵

و برق شهر هم قطع بود، نقششان را در حراست از مرز به خوبی ایفا کردند. اگر اروندرود به دست دشمن می‌افتاد، کار جنگ مشکل می‌شد؛ آبادان سقوط می‌کرد و معادله‌ی اولیه جنگ به نفع دشمن عوض می‌شد.

از آنجا که کار در آن منطقه خیلی سخت بود، نیروهای غیربومی کمتر حاضر می‌شدند به آنجا بروند و این برای روحیه‌ی نیروهای بومی خوب نبود؛ چون گمان می‌کردند هیچ‌کس به فکر آن‌ها نیست.

در چنین شرایطی حشمت‌اله وارد بسیج اروندکنار شد و علی‌رغم شرایط سخت آنجا دوام آورد؛ ماند و با جاذبه و روحیه‌ی شادابی که داشت باعث دلگرمی آن‌ها شد. او کسی نبود که زود از همراه شدن با عشایر خسته شود. شهید حیدری اولین کسی بود که در میان عشایر بسیجی اروندکنار، استفاده از چفیه را رایج کرد؛ خود من هم استفاده از چفیه را از او یاد گرفتم.

پاسداری از مرز به خاطر حالت پدافندی آن خسته‌کننده بود؛ لذا برای عشایر بسیجی برنامه فرهنگی ترتیب می‌دادیم و با تشکیل کتابخانه و اجرای صبحگاه و مسابقات مختلف، تنوع ایجاد می‌کردیم. حشمت‌اله دو سال در کنار این بچه‌های از خود گذشته ماند؛ از آن‌ها روحیه می‌گرفت و به آن‌ها نشاط می‌داد.

### صبحانه‌ی کوسه‌ها

سیاوش غیبی‌پور:<sup>۳</sup>

نیمه اول تیرماه ۱۳۶۳، یگان ما در شرق کارون و در فاصله ۱۵ کیلومتری

---

۳- دکتر غیبی‌پور کارشناس سازمان مالیاتی کشور و رسانه ملی هستند.

دارخوین مستقر شده بود؛ درست در حاشیه‌ی رود کارون و جایی که رودخانه دو شاخه می‌شد. هوا خیلی گرم بود و ما در چادرها امکاناتی جز پتو و زیرانداز نداشتیم.

با اینکه برای اولین بار به جبهه رفته بودم، دستور فرماندهان را برای آموزش و کلاس تاکتیک و رزم شب جدی گرفته و با زحمت و سختی جزء گروه ویژه عملیاتی شده بودم. ۱۵ ساله بودم و جثه‌ی کوچکی داشتم؛ تا جایی که فرمانده، «آقای ملکی»، سربه‌سرم می‌گذاشت و به شوخی می‌گفت: «وزن شما قادر نیست یک مین را منفجر کند!» با این حال هر طوری بود، با تلاش زیاد و خواهش و تمنا عضو مشروط گروه تخریب شدم.

یک روز از بلندگوی پخش اخبار و پیام‌های خیلی فوری محوطه انرژی اتمی اعلام کردند: «برادران، امشب بعد از دعای توسل در محل صبحگاه به‌صاف شوید!»

دعا که خواندیم، به دستور فرمانده میدان، صف‌ها را تشکیل دادیم و ستون نیروها، توی ظلمات شب به حرکت درآمدند. کمی راهپیمایی کردیم و به مکانی رسیدیم که درختان نخل و درختچه‌های گرمسیری زیادی داشت و از بس که درهم تنیده بودند، فضا دلهره‌آور شده بود. از آنجا که عبور کردیم، آموزش تاکتیک شروع شد. بعد از نخلستان وارد یک نیزار خشک و بن‌بست شدیم و از لابه‌لای بوته‌ها با خزیدن و دویدن خودمان را به ساحل رودخانه رساندیم. در آن شرایط سخت و پراضطراب، پشت سرم دو نوجوان همسن خودم بودند که مرتب شوخی می‌کردند و می‌خندیدند؛ اتفاقاً یک‌بار هم از فرمانده تذکر گرفتند. آن دو آن‌قدر با آرامش و راحت حرف می‌زدند و



می‌خندیدند که من کلافه شده بودم...

سیم بُکسلی را با قایق از یک‌طرف به نخل و از طرف دیگر به یک دیوار بتنی نصب کردند و آموزش عبور از رودخانه شروع شد. منتظر ایستاده بودیم که همان دو نوجوان با صمیمیت از من پرسیدند: «برادر! شنا بلدی؟»  
منِ و منی کردم و گفتم: «نه!»؛ رو به همدیگر خنده کش‌داری کردند و گفتند: «این هم از صبحانه‌ی کوسه‌های کارون که تأمین شد!» من که از ترس غرق شدن ناراحت بودم، با این شوخی تا حدی نگران هم شدم.

روش کار این بود که سیم رابط را در آب شناور می‌کردند و نفرات با فاصله از آن آویزان می‌شدند؛ تا اینکه نوبت من شد. مدام با حرکت طناب رابط در سطح رودخانه شناور می‌شدم و گاهی هم زیر آب می‌رفتم و دوباره با جابه‌جا شدن رابط به بالای آب می‌آمدم و نفس راحتی می‌کشیدم. در این حین هم‌زمان نوجوان و شیرین احوالم، در کمال آرامش و با فاصله به حلقه‌ی اتصال آویزان بودند؛ خیلی راحت! طوری که انگار در خشکی هستند، هر دو با کمال آرامش به ستاره‌های آسمان نگاه می‌کردند و من به مهارت و حال خوش آن‌ها غبطه می‌خوردم.

وسط‌های عرض رودخانه بودیم که ناگهان طناب اتصال پاره شد و یادم هست که من فقط فریاد می‌زدم؛ چون داشتم غرق می‌شدم و احساس می‌کردم دارم آخرین لحظات زندگی‌ام را می‌گذرانم؛ همه‌چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد و من دیگر چیزی نفهمیدم...

چشم‌هایم را که باز کردم، گیج بودم و اولین چیزی که دیدم لبخند شیرین همان نوجوان‌های سرخوش و خندان بود. ظاهراً آب تلخ و شور کارون

مرا از حال برده بود که آن‌ها به کمک آمده بودند و با زحمت زیاد مرا روی آب نگه‌داشته و با قایق امداد برده بودند به ساحل و بلافاصله به درمانگاه تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم رسانده بودند... آن دو فرشته نجات خودشان را معرفی کردند: حشمت اله حیدری، نوجوان خوش‌چهره و بشاش و پسرعمویش علیرضا که مثل او پرانرژی بود؛ آن‌ها بچه‌های آبادان بودند و لهجه شیرینشان همین را گواهی می‌داد.

با شهید حشمت‌اله حیدری که بیشتر آشنا شدم، فهمیدم مدت‌ها قبل از من به جبهه آمده و در انرژی اتمی اهواز ساکن شده بود. برای او پایان مأموریت در جبهه و مرخصی رفتن معنا نداشت. همیشه عکسی از حضرت امام (ره) روی سینه داشت که لبخند و رضایتش را معنا می‌کرد. راستش در همان دوره آموزشی سه نفر از هم‌زمانم غرق شده بودند، من همیشه با خودم فکر می‌کردم که اگر شهید حیدری آن شب با کمک پسرعمویش به دادم نرسیده بود چه به سرم می‌آمد؟ یعنی واقعاً خوراک کوسه‌های کارون می‌شدم!

### زیارت خصوصی امام رضا(ع)

علی‌رضا حیدری:<sup>۴</sup>

تابستان سال ۶۳ بود. گرمای طاقت‌فرسای جنوب رزمندگانی را که زیر آتش توپخانه‌ی دشمن بودند، کلافه کرده بود؛ با این حال همه با صبوری و اشتیاق می‌جنگیدند و شکایتی نمی‌کردند. استراتژی عراق در جنگ عوض شده بود، روی این حساب آموزش‌ها و تکنیک‌های جنگی ما هم با سختی و

۴ - پسرعموی شهید.

تنگناهای بیشتری همراه بود.

روزی شهید «کمال فاضل» که آن زمان فرمانده گردان ما «یا زهرا(س)» بود، خبر سفر زیارتی مشهد را به بچه‌ها داد؛ شاید می‌خواست با این مزده سختی‌های کار و آموزش را قابل تحمل‌تر کند. در سال‌های جنگ معمولاً برای تقویت روحیه‌ی نیروها، در خلال حمله‌ها و پدافندهای سنگین آن‌ها را به زیارت مشهد یا دیدار حضرت امام(ره) می‌بردند. بعد از اعلام آسیدکمال، مسئول مالی گردان، «آقای مبینی» به بچه‌ها گفت که برای این سفر، کمک‌هزینه مختصری حدود سیصد تومان به هر نفر می‌دهند و تأکید کرد که به خاطر کمبود بودجه، فقط کسانی که واقعاً نیاز دارند، برای گرفتن پول بیایند. من مقداری پول داشتم. حشمت‌اله به من گفت: «علی جان، من و تو که پول داریم، همین مبلغ کافی است؛ بگذار آن‌ها که ندارند از کمک‌هزینه سفر استفاده کنند» و من هم قبول کردم.

بالاخره به زیارت رفتیم و در آنجا آستان قدس برای رزمندگان، یک زیارت خصوصی ترتیب داد. خادمان با ادب خاص خود از زوار خواستند تا حرم را تخلیه کنند؛ آن‌ها به مردم می‌گفتند: «مردم عزیز همکاری کنید و بیرون منتظر باشید؛ شاید این آخرین زیارت خیلی از این رزمندگان باشد». آن شب وقتی حرم خلوت شد، همه به ستون یک وارد شدیم و مثل پروانه، دور ضریح علی ابن موسی الرضا(ع) حلقه زدیم. زیارت عجیبی بود، بچه‌ها حال خوشی داشتند، هرکس به زبان خودش با آقا حرف می‌زد، حاجت می‌خواست و یکریز اشک می‌ریخت. اتفاقاً همان‌طور که خدّام گفته بودند، این زیارت آخرین زیارت جمع زیادی از بچه‌ها بود و خیلی از آن‌ها در عملیات بعدی

شهید شدند؛ بعضی‌ها در عملیات فاو و بعضی در کربلای پنج. حشمت‌اله هم که خلوصش کمتر از بقیه نبود و شوق شهادت داشت، ماند تا به تعبیر قرآن «و منہم من ینتظر» باشد و با رنجوری و مرارت‌های جانبازی، خدا را ملاقات کند.

## انتخابی بجا

سرہنگ عزت‌الله گل محمدی:<sup>۵</sup>

زمان آشنایی من با شهید حیدری برمی‌گردد به سال ۱۳۶۳ در گردان پیاده یا زهرا(س) از تیپ ۴۴ قمر بنی‌ہاشم(ع). در آن زمان من در واحد دیده‌بانی بودم و ایشان با دل و جان در مجموعه‌ی فرماندهی گردان فعالیت می‌کرد. زمانی که سخت‌کوشی و توانایی‌اش را در عملیات بدر دیدیم، تصمیم گرفتیم او را به واحد خودمان بیاوریم. به همین دلیل تابستان ۶۴ نظرش را برای آمدن به دیده‌بانی پرسیدیم و او هم موافقت کرد.

در خط «بویان» بود که شهید حیدری استعداد و توانایی‌اش را ثابت کرد و نشان داد که ما در انتخابمان اشتباه نکرده‌ایم. مهارتش در بالا رفتن از دکل‌های ۵۰ متری، توانایی در تنظیم تیر، کار هم‌زمان با دو واحد ادوات، توپخانه و کاتیوشای ۱۲۲ میلی‌متری و ... نشان‌دهنده‌ی جربزه و احساس مسئولیت شهید بود که باعث شد در عملیات کربلای چهار که کار بسیار سخت‌تر بود، با گردان یا زهرا وارد عمل شود. ایشان در عین خنده‌رویی و شوخ‌طبعی، در کارش خیلی جدی، دقیق و منظم بود.

قبل از عملیات والفجر ۸، طبق معمول باید برای شناسایی به منطقه

---

۵- قائم‌مقام فرماندهی توپخانه تیپ قمر بنی‌ہاشم.

عملیاتی می‌رفتیم و میزان تجهیزات رزمی و پشتیبانی عراقی‌ها را از نزدیک می‌دیدیم. قبل از هر حمله‌ای، نیروهای شناسایی به دل دشمن می‌زدند و اطلاعات دقیقی از پشت خطوط پدافندی و حتی توپخانه‌ی بعضی‌ها کسب می‌کردند و به واحد طرح و عملیات انتقال می‌دادند. موفقیت و پیروزی در عملیات، قبل از هر چیز به کار بچه‌های شناسایی بستگی داشت و روی این حساب از بین همه‌ی یگان‌های تیپ گلچین می‌شدند. آن‌ها علاوه بر ورزش‌دگی جسمی و داشتن روحیه‌ی شهامت و جسارت، از بعد خودسازی اخلاقی و روحی، از رزمندگان شاخص در طول جنگ بودند. به قول شهید علی آقا چیت‌سازیان، «این بچه‌ها قبل از سیم‌خاردهای دشمن، اول از سیم‌خاردار نفس خود عبور کرده بودند». به‌هر حال بعد از دو هفته، به ما ابلاغ شد که کدام نیروها برای انجام عملیات شناسایی انتخاب شده‌اند؛ شهید حیدری یکی از همین گلچین شده‌ها بود.

سی تا چهل روز مانده به عملیات، برای شناسایی عازم منطقه شدیم. کار این منطقه زیاد و شبانه‌روزی بود. برپایی و نصب دکل‌های دیده‌بانی، زیر نظر گرفتن تحرکات دشمن، تنظیم تیر و گرفتن گراها و... کارهایی بود که باید در محدوده‌ی تعیین شده انجام می‌دادیم.

یکی از دکل‌های شناسایی به‌صورت مخفی در نخلستانی برپا شده بود و برادر حیدری از صبح که بالای دکل می‌رفت تا غروب همان‌جا می‌ماند و فقط برای کارهای خیلی ضروری پایین می‌آمد. قرار شد با شروع عملیات برادران

حیدری، فلسفی، شفیع‌زاده، تیموری<sup>۶</sup> و روح‌الله کاوه<sup>۷</sup>، در کنار فرماندهان گردان باشند و هدایت آتش را از نزدیک دیده‌بانی کنند. در ۲۴ ساعت اول عملیات، کاوه، تیموری و فلسفی از واحد دیده‌بانی به شهادت رسیدند و حشمت‌اله همراه شفیع‌زاده، قادری و قدیری در دفع پاتک‌های شدید و پشت سرهم عراقی‌ها که معروف بود و بعد از هر عملیاتی علیه ما انجام می‌دادند، تلاش زیادی کردند. کار چنان سخت شده بود که در طول عملیات، بعضی از روزها فقط چهار ساعت می‌خوابیدند. تنظیم گلوله و درخواست به‌موقع آتش بر عهده‌ی دیده‌بان‌های همیشه هوشیار بود و اگر بگوییم که آن‌ها در والفجر ۸ خواب را بر خود حرام کرده بودند، اغراق نکرده‌ایم!

شهید حیدری از آن نیروهایی بود که مصداق آیه‌ی «الذین جاهدوا باموالهم و انفسهم»<sup>۸</sup> هستند. چرا که با جان و مالشان در خطوط مقدم جنگ حاضر بودند و به جنگ و رزمنده‌ی آن کمک می‌کردند. یادم می‌آید قبل از عملیات والفجر ۸ با کمبود وسایل مواجه بودیم و از قضا یک روز به‌وسیله‌ی روشنایی نیاز پیدا کردیم. حشمت‌اله وقتی متوجه مشکل ما شد، فی‌الغور به آبادان رفت و موتور برق دیزلیِ نانوایی‌شان را به منطقه آورد. اتفاقاً همان شب چند تا ترکش به موتور برق خورد و آسیب دید. ما ناراحت شدیم؛ ولی او گفت: اشکالی ندارد...

۶- شهید علیرضا تیموری بروجنی متولد سال ۱۳۴۵ در شهر بروجن، از دیده‌بانان تیپ قمرینی‌هاشم بود که ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ به شهادت رسید.

۷- روح‌الله کاوه متولد ۱۳۴۷ در شهر بروجن متولد شد و در ۲۱ بهمن ۱۳۶۴ به شهادت رسید.

فصل سوم؛ شهید حشمت‌اله حیدری از نگاه هم‌زمان ۶۳/

سال ۱۳۶۵ قسمتی از جزیره‌ی مجنون جنوبی را به تیپ قمر بنی‌هاشم تحویل داده بودند و عراقی‌ها برای باز پس گرفتن جزیره، به شدت هجوم می‌آوردند. سال خیلی سختی داشتیم؛ علاوه بر پاتک‌های سنگین دشمن و آلودگی جزیره از جنازه‌های متعفن عراقی و آثار بمب‌های شیمیایی و هوای گرم و شرجی هم آزارمان می‌داد؛ بالأخص بچه‌های چهارم‌حال و بختیاری را که در مناطق سردسیر زندگی کرده بودند و طاقت گرما نداشتند.

در خط پدافندی جزیره که مقابل پاتک‌های بی‌امان عراق حکم پیشانی را داشت، کار واقعاً سخت‌تر بود. در چنین شرایطی، واحد دیده‌بانی ما مثل سایر یگان‌ها از کمبود نیرو رنج می‌برد و شهید حیدری با درک این وضعیت، قید مرخصی‌اش را زد و کنار بچه‌ها ماند. شرح اخلاص و فداکاری امثال حشمت‌اله در جزیره‌ی جنوبی، کتابی می‌خواهد علی‌حده. همین قدر بگویم که آن‌ها چنان با دل و جان از خط دفاع کردند و جنگیدند که دشمن بعضی نتوانست از سمت محور ما، مقاومت بچه‌ها را بشکند.

در سال ۱۳۶۶ حشمت برای گذراندن یک دوره‌ی آموزشی تراشکاری به ماشین‌سازی اراک رفته بود. وقتی برگشت به من گفت: «آقای گل محمدی! استادان ما در اراک، وسیله‌ای مثل ماشین‌حساب داشتند که به راحتی می‌توانستند مقادیر توابع مثلثاتی را محاسبه کنند. فکر می‌کنم این وسیله می‌تواند در دیده‌بانی به ما کمک کند و کارمان را جلو بیندازد».

ایشان همیشه و هر جا به فکر جبهه و بچه‌های جنگ بود و با همین احساس مسئولیت و زمینه‌ی فکری، برای اولین بار ایده‌ی استفاده از این ابزار مهندسی را به ما منتقل کرد و باعث شد که من به استان بروم و پس از

پیگیری، سه دستگاه از آن‌ها را که به استانداری داده بودند، درخواست کنم. آن موقع هنوز کسی طرز کار آن دستگاه‌ها را بلد نبود و بعداً بچه‌ها آموزش دیدند و آن‌ها را به کار بردند.

### مصدومان نامحسوس

حسینعلی شیروانی ایچی:<sup>۹</sup>

قبل از عملیات، ما برای شناسایی منطقه با واحدهای اطلاعات و تخریب می‌رفتیم و به آن‌ها و فرماندهان خود در شناسایی عوارض زمینی و توجیه آنان کمک می‌کردیم، همراه با تجهیزاتی از قبیل سلاح شخصی، بی‌سیم، دوربین، قطب‌نما، نقشه، کرومومتر و ... گاه لازم بود که دیده‌بان پس از استقرار در خطوط، آماده تنظیم آتش و درخواست آن در وقت لزوم شود.

بعد از عملیات رمضان که تیپ قمر بنی‌هاشم با کمک لشکر امام حسین (ع) در دوکوهه تشکیل شد، فرماندهی آن با سردار جانباز «حاج کریم نصر» بود. شهید «مجید تاجمیر ریاحی» اولین مسئول واحد دیده‌بانی بود که هم‌زمان مسئولیت واحد اطلاعات و عملیات را بر عهده داشت. این تیپ تقریباً در تمام چندین عملیات خود موفق و کارآمد بود و به اهداف مأموریتی خود می‌رسید. شهید حشمت‌اله حیدری هم در اوایل سال ۶۴ از گردان‌های پیاده به واحد دیده‌بانی پیوست و در خطوط پدافند و عملیات‌های والفجر ۸ به بعد حضور داشت. ایشان انسانی فعال و بی‌حاشیه بود و این دو حسن از مهم‌ترین صفات لازم یک نیروی نظامی است.

---

۹- فرمانده واحد دیده‌بانی لشکر قمر بنی‌هاشم؛ استاد دانشکده توپخانه.



در طول جنگ و از عملیات خیبر به بعد، تعداد زیادی از عزیزان رزمنده از جمله ایشان دچار صدمات شدید و آشکار شیمیایی شدند؛ زیرا ماسک و تجهیزات دفاعی پاسخگوی انواع و اقسام گازهای سمی نبود و از آنجا که قدری دست و پاگیر هم بود، به‌طور کامل و به‌موقع نمی‌توانستیم از آن‌ها استفاده کنیم. علاوه بر آن‌ها عده‌ای هم به‌طور نامحسوس مصدوم شیمیایی شدند و هنوز بحمدالله زنده‌اند؛ ولی متأسفانه از عوارض آن رنج می‌برند...

### غربت دیده‌بانان

عبداله گنجی:<sup>۱۰</sup>

نخستین باری که توفیق داشتم حشمت‌اله را از نزدیک ببینم؛ در سال ۶۳ بعد از عملیات بدر در خط پدافندی جزیره مجنون بود. سه پاسگاه شهید سنجری، شهید ملکی و شهید کرباسچی محل استقرار گردان یا زهرا، بر روی یکی از پدهای سه‌گانه‌ی جزیره بود. شهید حیدری مسئول مخابرات بود و علی‌رغم آتش شدید عراقی‌ها، مرتب بین این سه پاسگاه تردد می‌کرد. کار حشمت‌اله در این مسیر پرخطر، بررسی تلفن‌های هندلی و بی‌سیم‌ها بود تا در صورت نیاز، اصلاح یا تعویضشان کند. روزی چند بار به محل استقرار ما می‌آمد و آرام و قرار نداشت.

بار دوم پانزده روز قبل از عملیات والفجر ۸ بود که گروهان ۱ گردان «امام حسین(ع)» از تیپ ۴۴ قمر بنی‌هاشم را به محل نامعلومی منتقل کردند.

---

۱۰- رزمنده در گردان‌های امام حسین(ع) و یا زهرای تیپ قمر، مدرس دانشگاه و مدیرمسئول روزنامه جوان.

حتی ما که در همین گروهان بودیم، نمی دانستیم کجا می رویم! نیمه شب بود که بچه ها را سوار بر کامیون، به جایی بردند که مملو از نخل بود. صبح که هوا روشن شد، دیدیم نزدیک چهارصد متری ما، رودخانه ی بزرگی جریان دارد و کم کم متوجه شدیم؛ اینجا خط مقدم ایران و عراق در حاشیه ارونرود است. اینکه عملیاتی در پیش است یا نه هنوز خبر نداشتیم و تنها برای شناسایی منطقه و تحویل گرفتن خط از یگان قبلی، به آنجا رفته بودیم. طبق معمول صدای تیراندازی پراکنده از دو طرف ساحل می آمد و ما و عراقی ها حرکت خاصی نداشتیم.

چند روز قبل از عملیات والفجر ۸ بود که حشمت اله و دوستش «ابوالحسنی»<sup>۱۱</sup> کنار اروند مشغول دیده بانی بودند و ما در فاصله ی پانصد متری از لب آب، مشغول ناهار خوردن بودیم. عراقی ها از آن طرف رودخانه، گرای دیدبان ها را گرفته، به سمتشان شلیک کردند. ناگهان حشمت را دیدیم که با لباس پاره و خونی، نفس زنان و خسته به سمت ما می دود. معلوم بود حادثه ای پیش آمده که حشمت اله به شدت تحت تأثیر آن است. می دوید و درحالی که فریاد می زد و دستش را تکان می داد، سعی می کرد ما را متوجه وضعیت پیش آمده کند. وقتی به ما رسید، فقط توانست بگوید: «نامردها ابوالحسنی را زدند». بلافاصله پتویی برداشتیم و رفتیم او را آوردیم که دیدیم گلوله نصف صورت ابوالحسنی را برده بود...

شهادت هم سنگرش تا مدت ها در ذهن و روح حشمت باقی مانده بود؛

---

۱۱ - شهید فریدون ابوالحسنی متولد ۱۳۴۰، فرمانده واحد توپخانه تیپ ۴۴ قمرینی هاشم بود.

طوری که بارها از آن روز با اندوه و تأسف یاد می‌کرد.

### تقدیر شهادت

علی‌رضا حیدری:

چند روز قبل از عملیات والفجر ۸ که فاو آزاد شد، یکی از بچه‌های رزمنده خبر آورد: «دو تا از بچه‌های دیده‌بانی کنار آب توی سنگر کمین بودند که ناگهان یک گلوله توپ ۱۰۶ به سنگرشان خورد و یکی از آن‌ها شهید شد و دیگری هم چند تا ترکش خورد و موجی شد؛ معلوم بود از بچه‌های قدیمی جنگ است، وقتی ما نزدیک شدیم سرش را گرفته بود و لباس‌هایش خونی بود؛ اما آمبولانس که آمد، هر چه اصرار کردیم عقب نرفت».

من که می‌دانستم حشمت‌اله دیده‌بان است، بلافاصله با نگرانی پرسیدم: «نفهمیدی اسمش چه بود؟» پاسخ داد: «نه! متوجه نشدم».

با شتاب به سمت دیده‌بانی رفتم؛ نخل‌ها را پشت سر گذاشتم و نفهمیدم چطور جاده‌ای را که واحد مهندسی در میان نخل‌ها ایجاد کرده بود طی کردم. در راه هر کس را که می‌دیدم سراغ پرسرعمو را از او می‌گرفتم تا اینکه یکی از بچه‌ها خبر را تأیید کرد. به سنگر دیده‌بانی که رسیدم حشمت‌اله را دیدم؛ حشمت‌اله مثل همیشه با خوش‌رویی و محبت با من روبوسی کرد. خدا را شکر کردم که سلامت است؛ البته صورتش از گرمای انفجار سرخ شده بود.

در مورد خبری که شنیده بودم از او پرسیدم؛ بعد از اینکه برایم تعریف کرد که شهید را به عقب برده‌اند، با غمی که در عمق نگاهش حس می‌شد، آهی کشید و گفت: «نگران نباش؛ هنوز مانده تا من شهید شوم»؛ بعد وقتی

اصرار مرا دید شروع به تعریف کرد: «در حال شناسایی خطوط عراق بودیم تا مواضع و سلاح و امکانات دشمن را برآورد کنیم. دوربین را به دوستم دادم و جایم را با او عوض کردم تا مختصات ۱۰۶ را بنویسم که گفت، آنجا را ببین مثل اینکه آن عراقی دارد کاری می کند... حرفش تمام نشده بود که توپ به ما اصابت کرد». حشمت‌اله با حسرت به افق خیره شده بود؛ بعد نفسش را بیرون داد و سرش را پایین انداخت و با حسرت گفت: «فکر کن! فقط چند لحظه جایمان را عوض کردیم...! شهادت قسمت او بود!»

حشمت‌اله خیلی تودار بود و هیچ‌گاه نشنیدیم که از موج گرفتگی‌اش در آن روز غیراز من با دیگری حرفی زده باشد.

## مهمان دنیا

سرهنگ محمد کیانی:<sup>۱۲</sup>

زمانی که بنده فرمانده گردان «امام سجاد(ع)» و مسئول محور بودم، حشمت‌اله در واحد دیده‌بانی بود. گاهی شهید حیدری و گروه دیده‌بانی در جلسات (گردان یا تیپ) شرکت می کردند و گزارشی از وضعیت دشمن می دادند. صلابت و اخلاص و در عین حال آرامش او زبانزد بود.

به خاطر اطلاعات وسیعی که من از تیپ قمر در زمان جنگ دارم، بچه‌های جنگ به من لقب جعبه سیاه جنگ را داده‌اند. تیپ قمر در عملیات والفجر ۸ هم خط‌شکن بود و هم جناح‌دار. عملیاتی که دشمن را مبهوت کرد

---

۱۲- فرمانده گردان‌های ی زهرا(س) و امام سجاد(ع) در تیپ قمر بنی‌هاشم و در مقطعی مشاور استاندار چهارمحال و بختیاری

و رادیو بی‌بی‌سی گفت: «پنج هزار مرد قورباغه‌ای ناگهان سر از آب بیرون آوردند و شهر فاو را فتح کردند». در آنجا اطلاعات و عملیات و دیده‌بانی نقش مهمی داشت که اگر کوچک‌ترین خطایی از آن‌ها سر می‌زد، امکان موفقیت در عملیات نبود.

بچه‌های دیده‌بانی افرادی رازدار و سخت‌کوش و مقاوم بودند؛ امثال شهید حیدری قهرمانانی بودند که جبهه برایشان مکانی برای خودسازی بود. محل استقرار رزمندگان، مقرهایی خاکی بود که ما به آن‌ها «مقرهای پاکی» می‌گفتیم؛ زیرا آن‌ها با ورود به آنجا مثل کسی که می‌خواهد به حریم خانه خدا وارد شود، مُحرم می‌شدند؛ نماز شبشان ترک نمی‌شد و صفا و صمیمیت و پاکی‌شان بیشتر می‌شد. رزمندگان تیپ قمر بنی‌هاشم عمدتاً افراد پرکار، کم‌توقع و مخلصی بودند. وقتی تعداد مجروحان تیپ قمر بنی‌هاشم را با آمار بنیاد جانبازان مقایسه کنید، می‌بینید بسیاری از رزمندگان ما که در طول سال‌های جنگ، موجی و شیمیایی شده و یا ترکش خورده‌اند، هرگز به بنیاد مراجعه نکرده و تشکیل پرونده نداده‌اند!

یک روز حشمت‌اله حیدری را در نماز جمعه دیدم. خیلی رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. احوالش را که پرسیدم، گفت مدتی است حالش خوب نیست؛ از حال و روزش می‌شد حدس زد که او هم مدت زیادی مهمان دنیا نخواهد بود. چند ماه بعد بود که به تشییع پیکرش رفتم. حیف بود که او در رختخواب بمیرد. او هم مثل بقیه بچه‌های شیمیایی از جمله «شهید کرامت‌اله

سلیمانی<sup>۱۳</sup> ذره ذره آب شد و بعد از تحمل درد و رنج فراوان شهید شد.

## مردان بی ادعا

سرهنک نورالله غفاری:<sup>۱۴</sup>

در دوران دفاع مقدس، دیده بانی واحد مستقلی بود که نیروهایش به لحاظ توانایی و مهارت، افراد برجسته و باسوادی بودند و بسیاری از آن‌ها بعد از جنگ هم مسئولیت‌های مهمی بر عهده گرفتند.

کسانی که وارد دیده بانی می‌شدند، به دنبال اسم و رسم و مطرح کردن خودشان نبودند و در انجام کارهای سخت و پردردسر، خالصانه از یکدیگر سبقت می‌گرفتند. دیده بانی در گردان‌های پیاده، از سخت‌ترین انواع دیده بانی بود. با این حال بچه‌های جبهه نه تنها از حضور در گردان پیاده و انجام کارهای سخت شانه خالی نمی‌کردند، بلکه برای فعالیت مؤثرتر در آنجا رقابت هم داشتند. شهید حیدری همیشه داوطلب انجام کارهای سخت بود؛ او از کسانی بود که در حیطه‌ی مسئولیتش کاربلد و در عین حال بی‌ادعا بود و به همین دلیل با توجه به اینکه گردان‌های خط‌شکن به دل دشمن می‌زدند، مایل بود با آن‌ها باشد؛ علی‌رغم اینکه با خطر بیشتری مواجه بودند.

تواضع حشمت شخصیت خاصی از او ساخته بود. چهره متفکر و

---

۱۳- شهید سلیمانی متولد ۱۳۴۴ در شهر فارس (چهارمحال و بختیاری)، کارمند بنیاد جانبازان و دانشجوی رشته مدیریت دولتی دانشگاه شهید بهشتی بود. ایشان در سال ۱۳۶۲ شیمیایی شد و جانباز هفتاد درصد بود که در فروردین ۱۳۷۸ در اثر شدت جراحات به شهادت نائل آمد.

۱۴- ایشان مدت‌ها فرمانده توپخانه و دیده بانی تیپ قمر بنی‌هاشم بوده‌اند.

فصل سوم؛ شهید حشمت‌اله حیدری از نگاه هم‌زمان ۷۱/

سربه‌زیری داشت. رزمنده‌ی صبوری بود که با روحیه‌ی همفکری و همکاری بالا در همه زمینه‌ها، گاهی طرح‌ها و ابتکارات خوبی ارائه می‌داد. ایشان با اینکه سابقه‌ی زیادی در جبهه و جنگ داشت از انجام هیچ کاری برای رسیدن به هدف دریغ نمی‌کرد و به دنبال پست و مقام نبود.

در عملیات کربلای چهار قرار شد سقف کاذب بز نیم تا در بمباران‌ها از آسیب در امان باشیم. شهید حیدری روش خلاقانه‌ای پیشنهاد کرد و ما دوپوشی درست کردیم که الحمدلله بچه‌ها را از ضربه حملات دشمن در امان نگه داشت. موقع بمباران یکی از نیروها به نام «اکبر بابادی»<sup>۱۵</sup> شهید شد؛ ولی واقعیت این است که اگر آن مشورت و توانایی بالای فکری شهید حیدری نبود، قطعاً تلفات بیشتری می‌دادیم.

در عملیات والفجر ۱۰ در کردستان و ارتفاعات تیمورژنان و نزدیک دریاچه و سد دربندیخان، مشرف به استان سلیمانیه عراق، دشمن علاوه بر بمباران منطقه جنگی، شهر حلبچه را بمباران شیمیایی کرد که به‌جز مردم بومی، بسیاری از رزمندگان ما هم مجروح شدند. شهید حیدری با پشتکار و ایثاری که داشت تا آخرین لحظه‌ی تحویل خط ماند و حاضر نشد منطقه را زودتر ترک کند.

---

۱۵- شهید بابادی متولد سال ۱۳۴۲ در شهر اردل (چهارمحال و بختیاری)؛ ایشان معاون یگان دریایی و فرمانده گروهان و مسئول موتور تیپ ۴۴ قمرینی هاشم بودند که در اسفند سال ۱۳۶۳ در جزیره مجنون به شهادت رسیدند.

## غافلگیری فرمانده

امین عزیزی:<sup>۱۶</sup>

یک روز قبل از عملیات کربلای (۴) در انرژی اتمی و در اتاقک بالای سوله مستقر بودیم و کم‌کم باید برای عملیات آماده می‌شدیم. حشمت‌اله که اهل شوخی بود، پیشنهاد داد هر کسی را که وارد سوله شد پتو پیچ کنیم. گاهی برای عوض شدن حال و هوایمان از این کارها می‌کردیم؛ به این صورت که بعد از خاموش کردن چراغ‌ها، در تاریکی پتو را می‌انداختیم روی کسی که وارد می‌شد و حسابی مشت و مالش می‌دادیم. آن شب هم چراغ‌ها را خاموش کردیم و منتظر بودیم تا اولین نفر را پتو پیچ کنیم. در همین حین یکی با قد و قواره‌ای ریزنقش وارد شد؛ بلافاصله پتو را انداختیم رویش و شروع کردیم به زدن. از زیر پتو صداهایی می‌آمد و طبیعی بود کسی در آن شرایط سکوت نکند و ما با خنده و شوخی به زدن ادامه می‌دادیم. در این حین صدایش بلندتر شد و شنیدیم که پشت‌هم تکرار می‌کند: «نزنید منم، نزنید منم...» ناگهان متوجه لهجی اصفهانی و لحن و صدایش شدیم و یک‌لحظه همه بی‌حرکت ایستادیم. او همچنان داشت می‌گفت: «نزنید منم...» یکی فریاد زد: «بیچاره شدیم! شیروانی است!»

آقای شیروانی فرمانده دیده‌بانی‌مان بود که فکر می‌کردیم هنوز در منطقه‌ی فاو است؛ ظاهراً برگشته بود و ما از آمدنش بی‌خبر بودیم. فرمانده داشت زیر پتو تکان می‌خورد و سعی داشت خودش را از لای پتو بیرون بکشد که ما به سرعت هر کدامان به سمتی فرار کردیم. فردای آن روز طبق

۱۶- هم‌رمز و بی‌سیم‌چی همراه شهید در واحد دیده‌بانی تیپ قمرینی‌هاشم.



فصل سوم؛ شهید حشمت‌اله حیدری از نگاه هم‌زمان / ۷۳

وظیفه‌اش به خدمت‌مان رسید و به ما یک کلاغ‌پر حسابی دور انرژی اتمی داد؛ به‌طوری‌که تا یک هفته پادرد داشتیم ...

یک روز هم به دریاچه‌ی نمکی که در محل انرژی اتمی بود رفتیم و در آن شنا کردیم. وقتی که از دریاچه بیرون آمدیم، به خاطر نمک بیش از حد دریاچه سر تا پایمان سفید شده بود. حشمت پیشنهاد کرد پشت وانت‌باری که در آن نزدیکی‌ها بود پنهان شویم و به شوخی بچه‌هایی را که از آنجا عبور می‌کنند بترسانیم. چیزی نگذشت که فرمانده دیده‌بانی متوجه ما شد و ما با دیدن او همان‌جا خشکمان زد و مثل مجسمه ایستادیم. آقای شیروانی چشم‌غره‌ای رفت و درحالی‌که سعی می‌کرد جدی باشد، به ما گفت: «فعلاً بیرین دوش‌دونا بیگیرین تا بعداً به حسابیدون برسیم».

## نجات از خواب مرگ

امین عزیزی:

عملیات کربلای ۵ بود. موقع عملیات، فرمانده به ما گفت که شما پشت سر گردان خط‌شکن «یا زهرا(س)» بروید. در آن عملیات حشمت‌اله دیده‌بان و من بی‌سیمچی او بودم. گردان‌ها درگیر شده بودند و گردان «امیرالمؤمنین(ع)» بین ما و گردان «یا زهرا(س)» قرار گرفت. از خاک‌ریز که پایین آمدیم، باران گرفته بود و درگیری هم شدیدتر از قبل ادامه داشت. چند ساعتی از درگیری گذشته بود که ناگهان متوجه شدیم نزدیک عده‌ای هستیم که عربی صحبت می‌کنند؛ تا به خودمان بیاییم، آن‌ها شروع کردند به رگبار بستن روی ما. خیلی خسته بودیم؛ تمام توانمان را در پاهایمان جمع کردیم و با سرعت

دویدیم و تا می شد از آن ها دور شدیم و در پشت خاک ریز کوتاهی که دور از تیررسشان بود پناه گرفتیم. همان روز و قبل از این ماجرا یکی از همزمانم را که هر دو پایش قطع شده بود، روی کولم از معرکه دور کرده بودم و دیگر تحلی برایم نمانده بود و نای راه رفتن نداشتیم. حشمت به من گفت: «من مجبورم به خاطر نقشه هایی که پیشم هست بروم، تو نمی توانی راه بیایی، همین جا بمان من می روم و با بچه های گردان می آیم دنبالت».

همان جا ماندم، چاله ای کندم و داخلش پناه گرفتم تا از دید دشمن محفوظ بمانم. چاله خیس بود و لحظاتی بعد پر از آب شد. حتی بادگیری که پوشیده بودم، از آب پر شده بود. درحالی که از سرما می لرزیدم فکر می کردم که آیا در این شرایط سخت حشمت به سراغم می آید یا نه؟ ... از شدت خستگی، بی سیم به دست سرم را به دیواره تکیه داده، خاطرات کودکی ام را مرور می کردم و کم کم داشت خوابم می برد...

... ساعت ها گذشته بود که حشمت اله با تعدادی از بچه های لشکر امام حسین (ع) اصفهان، آمده بودند پیشم؛ ولی هر چه مرا صدا زده بودند، متوجه نشده بودم؛ ظاهراً از شدت سرما بی هوش شده بودم. یادم می آید همه می گنگی را بالای سرم حس می کردم؛ ولی توان هیچ عکس العملی را نداشتیم. از دور سروصداهایی می شنیدم: «این خوابی مرگ رفدِس، خوابی مرگ رفدِس...؛ بزَنیدش، بزَنیدش...» با ضربات شدید سیلی به صورتم تا حدی هوشیار شدم و چشم باز کردم و بچه های خودی را دیدم. بعداً یکی از رزمندگان اصفهانی به من گفت که خیلی شانس آوردی؛ به این حالت می گویند «خواب مرگ»؛ بعضی از بچه ها از سرما و رطوبت شدید به همین شکل شهید شده اند.

به‌شدت بی‌حال بودم، حشمت مرا کول کرد و از گودال بیرون کشید. لباس‌هایم را که عوض کرد، با چابکی یک چای توی قوطی کمیوت، جلویم گذاشت؛ چای خوش‌طعمی که در آن شرایط بهترین نوشیدنی دنیا بود! حالم که بهتر شد راه افتادیم به سمت گردان. حشمت‌اله در راه مثل همیشه شوخی‌اش گل کرد و کف دستش را روی دست دیگرش کوید و لب زیری‌اش را گاز گرفت و گفت: «جدی جدی داشتی، بدون هیچ تیر و ترکشی شهید می‌شدی؟! اقلاً یک تیر به خودت شلیک می‌کردی که قیافه‌ات به شهید بخورد!»

جلوتر که رفتیم حشمت‌اله برایم تعریف کرد که چطور با از دست دادن هم‌زمان عزیزمان توانسته بودیم به بخشی از اهدافمان در این عملیات برسیم... خیلی از فرماندهان از جمله شهید شاهرادی که قائم‌مقام فرمانده تیپ بود آنجا شهید شده بودند.

آن روز بعد از ساعت‌ها، موضعی را که تصرف کرده بودیم پیدا کردیم؛ عراقی‌ها جای سالم نگذاشته و وجب‌به‌وجب منطقه را با گلوله شخم زده بودند. جای خیلی از بچه‌ها خالی بود؛ همان‌ها که تا اسم عملیات را می‌شنیدند، روحشان پرواز می‌کرد، آن روز لابه‌لای سیم‌خاردها و کانال‌ها و آب‌ها، پرواز حقیقی را تجربه کرده بودند...

عراقی‌ها با کمک کارشناسان خارجی موانع زیادی ایجاد کرده بودند؛ آن قدر که گذشتن از آن‌ها شبیه یک معجزه بود؛ طوری بود که کلاسیک‌ترین و مجهزترین ارتش‌های دنیا هم جرئت و جسارت گذشتن از آن موانع را نداشتند؛ ولی بچه‌های بسیجی با شهامت و شهادت‌طلبی، با وجود انواع

آتشباری که دشمن روی سرشان می ریخت، از موانع رد شده بودند.

### محراب جبهه

امین عزیزی:

او خیلی صمیمی و تو دل برو بود و با همه زود می جوشید. من و شهید حیدری هر دو اهل آبادان بودیم؛ بمباران‌های شهر و آوارگی مردم و شهادت زن و بچه و مردم عادی را دیده بودیم و بر این اساس انگیزه‌ی مضاعفی برای دفاع داشتیم. ما در شهری بزرگ شده بودیم که فضایش در زمان طاغوت بیش از همه جای ایران مورد هجوم فرهنگ غرب بود و تربیت بچه‌های مؤمنی مثل حشمت‌اله، با آن درجه از ایمان و اعتقاد، بیشتر به یک معجزه شباهت داشت. ایمانی که باعث می‌شد امثال حشمت را بارها به جبهه برگرداند! واقعاً نمی‌توان آن همه ایثار و عشق به شهادت را توصیف کرد؛ ایثاری که فقط برخاسته از اعتقادات قلبی آن‌ها به اسلام و اهل بیت(ع) و از عمق جان بود؛ نه اعتقادات آبکی و از سر احساسات جوانی.

چند روز بعد از پذیرش قطعنامه بود که در پادگان شهید منتظری با بچه‌ها دور هم نشستیم؛ حشمت‌اله که در فکر بود، ناگهان آهی کشید و با صدایی محزون گفت: «اگر من شهید نشوم، فکر نکنم بعد از جنگ دوام بیاورم»؛ بعد مکثی کرد و گفت: «حتماً رضای خدا این بوده!»

جبهه برای بچه‌های رزمنده یک محراب واقعی بود که آن‌ها را به خدا وصل می‌کرد. یادم هست همان روز هیچ‌کدام حال خوشی نداشتیم؛ قرار شد حرکت کنیم که صدای مؤذن بلند شد. حشمت گفت: «همین جا بایستیم نماز

فصل سوم؛ شهید حشمت‌اله حیدری از نگاه هم‌زمان / ۷۷

بخوانیم و بعد برویم». یکی از دوستان گفت: «الآن هوا گرم است، فعلاً برویم، بعداً نمازمان را می‌خوانیم». حشمت گفت: «صبر کن ببینم؛ اصلاً ما برای چه به جبهه آمده‌ایم؟ بعداً نمازمان را می‌خوانیم؟! تازه معلوم نیست تا چند دقیقه‌ی دیگر چه اتفاقی بیفتد...!» ایستادیم و نمازمان را خواندیم.

### خوش‌لهجه

سید محسن سیدین:<sup>۱۷</sup>

شهید حیدری خیلی خوش‌اخلاق بود و زود با همه رفیق می‌شد. او با لهجه‌ی شیرین آبادانی از خاطراتش در بسیج آبادان مطالب جالبی می‌گفت و دوستان را سرگرم می‌کرد. گاهی که بچه‌ها اوقات فراغت داشتند، به محض اینکه حشمت شروع به صحبت می‌کرد همگی دورش جمع می‌شدند و سراپا گوش! از دوره‌های آموزشی و کار در بسیج آبادان تعریف می‌کرد، بعضی وقت‌ها هم که حوصله‌شان سر می‌رفت به او می‌گفتند: «حشمت خاطرات بسیج آبادان را تعریف کن» و او از ممانعت مسئولین آنجا، به خاطر کم سن و سال بودنش و از سماجتش برای اینکه توانایی‌هایش را ثابت کند تعریف می‌کرد و بچه‌ها حسابی سرگرم می‌شدند؛ آن وقت با شوخی به او می‌گفتند: «این‌ها که گفتی لاف آبادانی بود؟» و او می‌گفت: «به خدا همه‌اش عین حقیقت بود!» و همه می‌خندیدیم.

### اسطوره‌های جنگ

منصور میرزا کوچکی بروجنی:<sup>۱۸</sup>

واحد دیده‌بانی و مأموریت آن یکی از کارهای سخت جبهه بود؛ اما علی‌رغم این سختی‌ها، داوطلب زیادی هم داشت. رفتن روی دکل‌ها و در معرض دشمن بودن و مخصوصاً مواجهه با خطر واژگونی دکل، شجاعت بالایی می‌خواست. کار دیده‌بانی ایجاب می‌کرد که افراد به‌طور شبانه‌روزی و در هر شرایطی فعالیت کنند و شهید حیدری در این زمینه پیشتاز بود.

من و شهید حیدری از سال ۱۳۶۴ تا ۱۳۶۷ با هم در دیده‌بانی بودیم. حشمت‌اله در مناطق عملیاتی کربلای ۴ و ۵ و کردستان، در منطقه والفجر ۱۰ در ارتفاعات «بالامبو» و رودخانه سد دربندیخان عراق شیمیایی شد که دفعه‌ی چندمش بود؛ به همین علت اکثر اوقات چشمانش سرخ بود.

در کردستان که هم گروهک‌های ضدانقلاب داخلی بودند و هم گشتی‌های عراقی، کار سخت‌تر بود. ما در آن هوای سرد شب‌ها با هم کشیک می‌دادیم و روزها برای بررسی منطقه دیده‌بانی می‌کردیم؛ ایشان با علاقه و اشتیاق زیادی کارهایش را انجام می‌داد. او هم مثل دیگر بچه‌های دیده‌بانی بود که از خانواده و عزیزانشان دل‌کنده بودند تا به‌طور شبانه‌روزی برای مقابله با دشمن اطلاعات جمع‌آوری کنند. دیده‌بان‌ها وظیفه‌شان را چنان ادا می‌کردند که جا دارد از آن‌ها با عنوان اسطوره‌های مقاومت یاد کنیم.

## ابتکار عمل!

علی‌مراد سعیدی:

شهید حیدری رزمنده‌ی خوش برخوردی بود و خیلی زود با همه رفیق می‌شد. او جوان باتدبیری بود و هر جا که کار گره می‌خورد و بچه‌های گردان با مشکل مواجه می‌شدند، گره کار را باز می‌کرد. یک‌بار «حاج غلامعلی حیدری» که آن موقع فرمانده گردان یا زهرا بود، حشمت را در سازمان‌دهی کنار بچه‌هایی گذاشته بود که ترک‌زبان بودند و او زبانشان را متوجه نمی‌شد. با اصرار از فرمانده خواست که او را به دسته خودش و نزد دوستانش برگرداند؛ ولی او قبول نکرده بود. حشمت هم با ابتکار عمل خودش با حرف زدن از جن و پری و ترساندن بچه‌های ترک‌زبان کاری کرد که حاج حیدری مجبور شد جای او را عوض کند.

این حرف شهید باکری خیلی معروف است و همه ما شنیده‌ایم. شهید باکری گفته بود دعا کنید شهید بشویم؛ چون بعد از جنگ بچه‌ها سه دسته می‌شوند؛ عده‌ای غرق در دنیا می‌شوند، عده‌ای خنثی یا بی‌تفاوت می‌شوند و عده‌ای می‌مانند و دق می‌کنند. شهید حشمت‌اله حیدری از رزمنده‌های مخلص‌ی بود که بعد از جنگ به گذشته‌ی خودش پشت نکرد و دنبال دنیا نرفت؛ نسبت به اوضاع اجتماعی و سیاسی هم بی‌تفاوت نشد و اگر شهید نمی‌شد، ممکن بود به سرنوشت دسته‌ی سومی که شهید باکری پیش‌بینی کرده بود گرفتار شود و دق کند! به نظرم خداوند خیلی او را دوست داشت که نگذاشت بماند و به سرنوشتی گرفتار شود که خودش برای کسی که سال‌ها جهاد کرده، نمی‌پسندید.

## چشم فرماندهی

ابراهیم قاسمی:<sup>۱۹</sup>

آشنایی من با حشمت‌اله برمی‌گردد به تابستان سال ۱۳۶۵ در جزیره مجنون جنوبی، پد شرقی؛ جایی که ایشان دیده‌بان بودند و من در گردان حضرت رسول (ص) بودم. وظیفه دیده‌بان در خط مقدم خیلی سنگین بود و باید کارهایی مثل تأمین پوشش آتش در مقابل پاتک دشمن و زیر نظر گرفتن تحرکات دشمن را به‌دقت انجام می‌داد؛ آن هم لحظه‌به‌لحظه. او به‌نوعی چشم فرماندهی محسوب می‌شد.

پد شرقی منطقه‌ی کوچکی بود که حجم آتش دشمن در آنجا خیلی زیاد و متمرکز بود. اکثر کسانی که به آنجا می‌آمدند یا شهید می‌شدند یا مجروح. عراقی‌ها چند بار تلاش کردند که خط را با تانک و تیر مستقیم از سمت جاده خاکی بشکنند که موفق نشدند.

من و حشمت گاهی در آنجا با هم حرف می‌زدیم و همین زمینه‌ای برای آمدنم به واحد دیده‌بانی و شروع دوستی بیشترم با او شد و به‌تدریج با هم انس گرفتیم. آن موقع کم سن و سال بودم و دوران نوجوانی نیز با غفلت‌ها و کم‌تجربگی‌های زیادی همراه است؛ ولی حشمت پخته‌تر بود و من همیشه از راهنمایی‌هایش بهره می‌بردم. او خیلی دلسوز بود.

شهید حیدری دنبال گمنامی بود؛ با اینکه با هم خیلی صمیمی شده بودیم؛ هیچ‌وقت به من نگفته بود که کونگ‌فو کار می‌کند و من بعدها از زبان یکی از دوستان شنیدم که در این رشته استاد است! معمولاً افراد در این سن



دنبال مطرح کردن خودشان هستند، اما امثال او واقعاً منیت نداشتند و به دنبال شهرت نبودند؛ ویژگی خاصی که الآن کمتر در افراد می‌بینیم. در جبهه انسان‌های مثل او زیاد بودند؛ کسانی که روح بلندی داشتند و مرزهای عرفان را درنوردیده بودند. جا دارد یاد کنم از هم‌زمان آزاده و مخلص و بزرگواری چون «شهید بیژنی» از لردگان و «شهید معمارزاده»<sup>۲۰</sup> از شهرکرد که مانند شهید حیدری در این دنیا بی‌نام‌ونشان مانده‌اند؛ اگرچه در عالم بالا نام‌آور هستند.

## آخرین ماه‌های جنگ

ابراهیم قاسمی:

آخرین ماه‌های سال ۱۳۶۶ بود. از نگاه فرماندهان، انجام عملیات به دلیل استحکامات دفاعی زیاد دشمن در منطقه جنوب، قفل شده بود و ما برای عملیات به منطقه کردستان رفته بودیم. شبی که عملیات والفجر ۱۰ بود تیپ قمر بنی‌هاشم در ارتفاعات «شاخ سورمر» کردستان وارد عمل شد، جایی که سخت‌ترین محور عملیات بود. کنار شاخ سورمر، ارتفاع «شاخ شمیران» قرار داشت که مشرف به سد دربندیخان بود و برای عراقی‌ها خیلی اهمیت داشت. شب عملیات من و حشمت‌اله در دیده‌بانی خط مقدم بودیم و حفیظ‌اله و آیت‌اله برادران آقا حشمت در گردان عملیاتی بودند. در منطقه شاخ سورمر آتش دشمن لحظه‌ای قطع نمی‌شد. حشمت تا صبح بی‌قرار و ناراحت بود و

---

۲۰- شهید معمارزاده متولد سال ۱۳۴۶ در شهرکرد، رزمنده گردان حضرت رسول (ص) بود و در سال ۱۳۶۵ در جزیره مجنون به شهادت رسید.

می‌گفت بچه‌ها را قتل‌عام کردند. واقعاً همین‌طور بود؛ حتی پیکر شهدا را هم نتوانسته بودند برگردانند عقب. ما در همان منطقه بودیم که هدف بمباران شیمیایی قرار گرفتیم. بمب‌ها به مفر گردان‌های لشکر حضرت رسول اصابت کردند و ما هم که نزدیک آنجا بودیم آسیب دیدیم. غیر از ما بقیه بچه‌های دیده‌بانی هم شیمیایی شدند. سینه‌هایشان خس‌خس می‌کرد و پوست صورتشان تیره شده بود. عملیات والفجر ۱۰ اوج حملات شیمیایی دشمن بود و در آن از خطرناک‌ترین گازها استفاده شد که علاوه بر رزمندگان، مردم عادی هم آسیب زیادی دیدند.

تابستان ۶۷ بود و آخرین روزهای جنگ را می‌گذراندیم. به ما گفته بودند منافقین قصد دارند از آبادان وارد عمل شوند و برای همین ما به آنجا رفته، با هم در آبادان بودیم. گاهی به دیدن پدر حشمت‌اله می‌رفتیم که برای رزمندگان نان تهیه می‌کرد، گاهی هم در خیابان‌های شهر قدم می‌زدیم و خاطرات گذشته را مرور می‌کردیم. چند روزی از پذیرش قطعنامه می‌گذشت که با هم پشت خاک‌ریز خط ارون رفتیم و به خیال اینکه جنگ تمام شده است، داشتیم با خیال راحت صحبت می‌کردیم؛ ناگهان از مقابل تیرهایی به سمتمان شلیک شد که الحمدلله به هیچ‌کدامان اصابت نکرد...

## گرم‌زدگی

عبداله حیدری: ۲۱

تابستان ۱۳۶۷ بود و رویارویی با دشمن بعثی که بیشتر از چهل کشور از او حمایت می‌کردند، به اوج خود رسیده بود. ضعف امکانات در جبهه‌ها و شدت گرمای هوا، مشکلات زیادی به وجود می‌آورد؛ ولی این مشکلات برای حشمت که سال‌ها در مناطق عملیاتی و در اوج گرمای خوزستان روزگار گذرانده بود، تازگی نداشت. او بچه‌های پاک و مخلصی را دیده بود که نه با تیر دشمن، بلکه در گرمای خوزستان و در اثر گرم‌زدگی از دست رفته بودند. یک‌بار حشمت‌اله تعریف می‌کرد:

در یکی از روزهای گرم تابستان، وقتی برای دیدن داداش حفیظ‌اله، به منطقه‌ای که او حضور داشت رفته بودم، دوستانش گفتند که برادرت در اورژانس است. به آنجا که رفتم مسئولان اورژانس گفتند: «برادرت به علت گرم‌زدگی فوت کرده، باید به سردخانه منتقل شود». من که از این نمونه‌ها زیاد دیده بودم، وقتی بالای سر او رفتم و ملحفه سفید را از صورت حفیظ‌اله کنار زدم، فریاد زدم: «او هنوز نمرده، باید فوراً او را به اهواز منتقل کنیم»؛ اما کسی حرفم را جدی نمی‌گرفت، درنگ نکردم و بدون فوت وقت، او را داخل جیب آهو گذاشتم و با سرعت تمام به سمت اهواز راندم. حفیظ‌اله را به نقاتگاه گرم‌زدگی اهواز بردم. وقتی دکتر را که به نظر خیلی هم خسته می‌آمد، به بالینش آوردم، پس از معاینه‌ای سطحی سری تکان داد و با تأسف

---

۲۱- برادر شهید و فرمانده گردان پشتیبانی و مهندسی جنگ جهاد استان خوزستان در سال‌های دفاع مقدس؛ ایشان ۸۵ ماه در جبهه حضور داشتند.

گفت: «امیدی نیست، تمام کرده!» ناباورانه به دکتر گفتم: «از این نمونه بیمار گرمازده زیاد دیده‌ام؛ نمرده!» دکتر با تردید گفت: «برای این که مطمئن شوید می‌توانید او را در آب سرد بیندازید». با حرف دکتر، انگار راه نجاتی پیدا کردم؛ با سرعت حفیظاله را در حوض مخصوص آب خنک انداختم. چند لحظه مثل چند ساعت برایم گذشت که دیدم حفیظاله تکان خورد؛ با خوشحالی فریاد زد و بلافاصله پزشک بالای سرش آمد و برای احیای او اقدام کرد.

### فریاد نجات

حفیظاله حیدری: ۲۲

در منطقه عملیاتی کربلای ۴، خط ام‌الرصاص بودیم. غرش پدافند هوایی ما لحظه‌ای قطع نمی‌شد و زیر باران موشک دشمن، همه امیدوار و منتظر بودند تا حداقل یکی از هواپیماهای دشمن سقوط کند. بالاخره یکی از تیرهای سجیل، به پر ابابیل آهنین خورد و هواپیمای بعثی کله پا شد.

خلبان عراقی قبل از انفجار و سقوط جنگنده، با چتر نجات پریده بود بیرون. هم‌زمان گلوله‌های خودی یکی پس از دیگری به سمتش نشانه رفت. خلبان هر چه پایین‌تر می‌آمد، امید اصابت تیرها به او بیشتر می‌شد؛ بچه‌ها انگار مسابقه گذاشته بودند، هر کسی دوست داشت خودش شکارچی خلبان عراقی باشد. لحظاتی گذشته بود که وسط آن همه صدای رگبار و شور و ولوله‌ی نیروها، ناگهان متوجه صدای حشمت‌اله شدیم که فریاد می‌زد: «نزیند، نزیند! او الآن در محاصره‌ی ماست، حالا دیگر حکم اسیر را دارد».

این‌طور شد که دشمن بی‌رحم و سنگدل با رحم و شفقت یک رزمنده‌ی ایرانی نجات یافت. رزمنده‌ای که همچو رهبرش فقط در راستای انجام تکلیف به دفاع در برابر دشمن متجاوز فکر می‌کرد، نه انتقام‌جویی!

### قاصد امام

علیرضا حیدری:

در یکی از روزهای داغ خوزستان که بیداری شبانه، خواب نیمروز را، هر چند در هوای گرم، دل چسب می‌کرد، خوابیده بودیم که شنیدیم کسی ما را صدا می‌زند. من و حشمت و چهار نفر دیگر با هم بودیم. چشم که باز کردیم، بالای سرمان آقای امامی کاشانی را دیدیم که خودشان ما را بیدار کرده بودند. از طرف امام آمده بودند با رزمندگان دیدار کنند. لحظاتی بعد بچه‌ها دور ایشان حلقه زده بودند و به صحبتشان گوش می‌دادند:

«حضرت امام به بنده دستور داده‌اند از طرفشان به جبهه بیایم و سلامشان را به شما رزمندگان برسانم و جویای احوالات شما عزیزان شوم».

سپس نام تک‌تک ما را سؤال کردند. وقتی من و حشمت‌اله خودمان را معرفی کردیم، پرسیدند: «آیا با هم نسبتی دارید؟» گفتیم: «بله پسرعمو هستیم». گفتند: «من به عرض امام می‌رسانم که دو پسرعموی صمیمی مثل شما را کنار هم دیدم، آفرین بر شما!» بعد رو به همه کردند و پرسیدند: «آیا کاری هست که برای شما عزیزان انجام بدهم؟» شهید حیدری با احترام گفت: «حاج‌آقا سلام ما را به امام برسانید و بگویید ما رزمنده‌ها همیشه برای سلامتی‌تان دعا می‌کنیم، فقط همین را به امام بگویید!»



فصل چهارم؛ پس از جنگ

### تغییر سنگر

عملیات والفجر ۱۰ آخرین عملیاتی بود که حشمت‌اله در آن حضور داشت و همان‌جا بود که بار دیگر شیمیایی شد و چند ماه پس از آن با پذیرش قطعنامه ۵۹۸ جنگ تحمیلی به پایان رسید. به قول قدیمی‌ها زمستان رفت و روسیاهی به زغال ماند و آن‌ها که طعم تلخ و شیرین جهاد را چشیدند روسفید و امیدبخش تاریخ شدند.

دنیا با همه آزمون‌های الهی‌اش، سرانجام روزی برای همه به پایان می‌رسد و جنگ به‌عنوان بزرگ‌ترین آزمون الهی ملت ما هم به هر ترتیب پایان یافت. پایان جنگ برای آن‌هایی که لذت حضور خالصانه در جبهه را چشیده بودند؛ به‌نوعی آغاز حسرت بود. در این مقطع از تاریخ ایران زمین و با اتمام جنگ، بیشترین حسرت برای رزمندگانی بود که سال‌ها و ماه‌های عمر و جوانی خود را در جنگ گذرانده و در اندوه از دست دادن فرصت شهادت مانده بودند و برای حشمت‌اله هم سرآغاز حسرت دست نیافتن به آرزوی قلبی‌اش بود و اندوه بر یارانی که رفتند و او را در این دنیای فانی هزار رنگ تنها گذاشتند. او مانده بود و دنیایی که باید آن را می‌ساخت؛ آن هم با احساس تکلیف و عمل



به رسالتی که فکر می‌کرد بر دوش دارد.

همان سال حشمت در مدرسه رزمندگان ثبت‌نام کرد تا شاید فرصت‌های از دست رفته‌ی تحصیل را جبران کند. در کنار آن پیگیر کارهای فرهنگی، ورزشی نوجوانان استان بود و به‌عنوان مسئول فرهنگی بنیاد امور مهاجرین چهارمحال و بختیاری مشغول خدمت به نوجوانان مهاجری شد که مانند او طعم آوارگی و هجرت را چشیده بودند. او نوجوانان مهاجر را دور هم جمع می‌کرد و برنامه‌های فرهنگی متنوعی با محور بسیج، برایشان تدارک می‌دید. در حسینیه اعظم شهر کرد، رشته‌ی ورزشی کونگ‌فو را به نوجوانان آموزش می‌داد و استدلالش این بود که نوجوانان و جوانان را می‌توانیم از طریق ورزش، جذب مسجد و حسینیه کنیم.

آقای «مسعود خوشکنار» معاون پرورشی مدرسه که یکی از دوستان حشمت بود، ضمن صحبت درباره روزهایی که برادرم در بنیاد مهاجرین جنگ تحمیلی، مسئولیت واحد فرهنگی را به عهده داشت، ابیات زیر را از زنده‌یاد «قاسم رسا» می‌خواند:

خوشا آنان که در این صحنه‌ی خاک	چو خورشیدی درخشیدند و رفتند
خوشا آنان که از پیمان‌ه دوست	شراب عشق نوشیدند و رفتند
خوشا آنان که در میزان وجدان	حساب خویش سنجیدند و رفتند
خوشا آنان که بذر آدمیت	در این ویرانه پاشیدند و رفتند
خوشا آنان که پا در وادی حق	نهادند و نلغزیدند و رفتند...

آقای خوشکنار ادامه می دهد:

حشمت‌اله که مسئول فرهنگی بنیاد بود سعی می کرد، بچه‌های مهاجر جنگ در زمینه‌های اعتقادی رشد کنند و خودش هم مبانی فکری آن‌ها را به نحو احسن تقویت می کرد. برای همین او برگزاری یک مانور عقیدتی- رزمی را در تابستان سال ۶۸ پیشنهاد کرد. وقتی قرار شد مانور برگزار شود، گفت: «می‌خواهیم با تشکیل گروهانی از بچه‌ها آن‌ها را آموزش بدهیم». پرسیدم: «چطور آن‌ها را جمع کنیم؟» جواب داد: «می‌رویم این طرف و آن طرف آدرس منزلشان را پیدا می‌کنیم» و بعد به شوخی گفت: «می‌رویم توی شهر می‌گردیم؛ هر کسی را که دیدیم تیر و کمان دستش هست می‌فهمیم بچه خوزستان است!» بالاخره با سختی زیاد تعدادی از بچه‌ها را در مدرسه راهنمایی «شهید استکی» جمع کردیم و سازمان دادیم؛ با اینکه تهیه غذا کار سختی بود، خود حشمت‌اله این کار را بر عهده گرفت. برایشان دوره گذاشتیم تا در سالگرد دفاع مقدس در رژه شرکت کنند...

شهید حیدری همیشه دوست داشت بچه‌ها در همه زمینه‌ها مهارت پیدا کنند. می‌گفت: «ورزش و مرام پهلوانی حرف اول را می‌زند، بچه‌های بسیجی باید بتوانند و محکم باشند و حسابی تمرین کنند تا توان و مقاومتشان بالا برود». به همین دلیل ورزش رزمی کونگ‌فو را در پایگاه بسیج شهید چمران به بچه‌ها آموزش می‌داد.

ایشان آموزش کونگ‌فو را با کمک آقای «ناصر حق‌شناس» که استاد و مربی این ورزش بود، در شهرکرد رواج داد و پایگاه بسیج شهید چمران را در حسینیه اعظم، به اولین مرکز آموزش این رشته‌ی رزمی تبدیل کرد و

قهرمانان زیادی را در این رشته تربیت کرد.

آقای رئیسی از ورزشکاران این رشته تعریف می‌کند:

پانزده ساله بودم و خیلی به ورزش‌های رزمی علاقه داشتم. روزی آقا حشمت‌اله به خانه‌ی ما آمد و دید دارم ورزش می‌کنم؛ با مهربانی به من پیشنهاد داد که به باشگاه استاد حق‌شناس بروم و قرار شد از فردا باهم به آنجا برویم. فردای آن روز سر ساعت مقرر به در خانه ما آمد و من را به باشگاه برد. پنج سال بعد از وقتی که با شهید حشمت‌اله به باشگاه رفتم؛ مربی‌گری پایگاه شهید چمران به من واگذار شد تا جایی که نشان بهترین مربی استانی را دریافت کردم. کلاس ووشویی که ایشان راه‌اندازی کرده بود همچنان ادامه داشت و چندین قهرمان در آن رشته به جامعه ورزشی کشورمان تحویل داد؛ کسانی مثل غلامرضا طاعتی قهرمان سال ۸۸ کشوری، سلمان ترکی صاحب چندین مقام کشوری و از ستارگان جهانی، حبیب بهمنی قهرمان کشوری و مدال‌آور مسابقات جهانی کانادا، حمید شیروانی و محمد حبیبی و جمشید صالحی و... که همگی از افتخارآفرینان کشور شده‌اند.

### اشتغال در مخابرات

حشمت‌اله در اواخر سال ۶۸ با گذراندن مراحل اداری، در مخابرات استان استخدام شد. او از دوره راهنمایی، درس را به خاطر جنگ رها کرده و نتوانسته بود دیپلم بگیرد؛ اما موقع استخدام در حال تحصیل بود.

امتیاز بالای حشمت‌اله در رتبه‌بندی اداری به خاطر سوابق جبهه‌اش، زمینه‌ساز عکس‌العمل نامناسب بعضی از همکارانش بود. آن‌ها که مدرک

تحصیلی بالاتری داشتند، بدون توجه به تخصص او و با این تصور که او فقط به سبب حضور در جبهه، این شغل را به دست آورده، وقتی در کارهای فنی، انتقادی از او می‌شنیدند، رفتار خوبی نداشتند. البته او هیچ‌گاه کینه‌ی کسی را به دل نمی‌گرفت و تا جای ممکن به وظیفه‌اش عمل می‌کرد.

حشمت کتاب جبهه و جنگش را، تنها برای خدا نوشته بود و پس از استخدام، فارغ از تنگ‌نظری‌های اهل دنیا، به رسالت پس از جنگ فکر می‌کرد و به وظایف اداری‌اش می‌رسید و اگر در محیط کار، پیرامون مسائل تخصصی و اداری نقد و نظری داشت، با طمأنینه و احترام به همکاری‌اش ارائه می‌داد. با همه‌ی وقار و قراری که این رزمنده داشت، گاهی زخم‌زبان‌ها کاری‌تر از تیر و تیغ دشمن در جنگ بود. گاهی که از شرایط و سختی‌های محیط کاری حشمت مطلع می‌شدم و به قصد همدردی، حرفی می‌زدم، او با صبر و سکوتش، مرا هم به سکوت وامی‌داشت و هر بار حکایتِ زبان‌ها و زخم‌ها را به فردا می‌گذاشت و به قول مولانا:

### تشکیل خانواده

در سال ۱۳۷۲ مادرم، دختر شهیدی را به حشمت‌اله معرفی کرد. حشمت‌اله پس از بررسی، موافقتش را برای ازدواج اعلام کرد و به خواستگاری رفتیم...

همسر شهید:

ما یک خانواده هفت نفره ساکن زرین‌شهر بودیم. زمستان سال ۶۱ سرما و برف خیلی شدید بود. من کلاس اول ابتدایی بودم. یک روز صبح قبل از

رفتن به مدرسه، مادرم سفره صبحانه را پهن کرده بود و قوری و کتری را از روی چراغ علاءالدین گذاشته بود پایین و داشت چای می‌ریخت که صدای در بلند شد. بدو رفتم و در را باز کردم؛ عمه و نرگس، دختر عمه‌ام بودند. ما و عمه این‌ها در یک خانه زندگی می‌کردیم. من نگاهی به نرگس کردم و گفتم جایی می‌خواهید بروید که آماده شده‌اید؟ سرش را پایین انداخت و گفت: «مامانم گفته به کسی چیزی نگویم». کمی دلگیر شدم، ولی اصرار نکردم. کیف مدرسه را برداشتم بروم که دوباره صدای کوبیدن در خانه آمد. نرگس در را باز کرد. عمه‌ی نرگس که در همسایگی ما بود و ما هم به او عمه می‌گفتیم، پشت در بود. وارد اتاق شد و شروع کرد به احوالپرسی با مادرم. صورت و مخصوصاً چشمانش بدجوری سرخ شده بود و مشخص بود که قبلاً خیلی گریه کرده است. مادرم در حال شیر دادن به برادر کوچکم بود که او را روی پتو گذاشت و پیش عمه آمد و پرسید: «تفاقی افتاده؟ چرا این قدر گریه کرده‌ای؟» وقتی دید جواب نمی‌دهد، سر شوخی را باز کرد و گفت: «نکند از شوهرت کتک خوردی؟» وقتی جدیت عمه را دید با نگرانی پرسید: «چطور شده که این وقت صبح با این حالت...» او که حسابی بُغ کرده بود، ناگهان بغضش ترکید و در میان هق‌هق گریه‌اش گفت: «کاش علی میرزا مرا کتک زده بود... آقا علی‌اکبر شهید شده...»

مادرم با شنیدن این خبر شوکه شد. پاهایش سست شد و همان‌جا نشست و ناباورانه گریه‌اش گرفت. من هاج و واج مانده بودم و نمی‌دانستم چه کار بکنم. همان موقع یکی از همسایگان، برادرم ناصر را که زودتر از من رفته بود مدرسه، به خانه برگرداند. از دیدن چهره‌ی غمگین و ماتم‌زده‌ی ناصر بیشتر ناراحت شدم.

من و ناصر بزرگ تر بودیم. ناصر نه سال داشت، بعدش من بودم و بقیه کوچک تر از من. بچه ها دور مادر را گرفتیم و به گریه افتادیم. یک سال قبل دایی ام شهید شده بود و حالا هم داغ دایی برای مادرم تازه شده بود و هم داغ پدر، دلش را می سوزاند...

پدر وصیت کرده بود در زادگاهش به خاک سپرده شود. فامیل و در و همسایه جمع شدند و به «کاکلک» روستایی از توابع بخش مرکزی شهرستان شهر کرد رفتیم؛ روز خاک سپاری برف سختی می بارید...

بعد که کمی بزرگ تر شدیم، مادر خوابی را که قبل از شهادت پدر دیده بود برایمان تعریف کرد: «خواب دیدم می خواستم به جبهه کمک کنم. گویا داشتم به کسی می گفتم دوست دارم که سهمی در یاری رزمنده ها داشته باشم. همان کسی که با او حرف می زدم، به طرفی اشاره کرد؛ دیدم پنج دست تختخواب کنار هم است و روی هر کدام، طفلی مثل کیبوتر پرشکسته خوابیده. او حالی ام کرد که باید از آن بچه ها مراقبت کنم. به سمتشان رفتم. احساس کردم نگهداری بچه ها کار سختی است و مشکلات زیادی برایم به وجود می آید...».

مادرم می گفت: «با غم از دست دادن پدرت، آن هم با پنج تا بچه قد و نیم قد، ذره ای از مصیبت خانم زینب کبری (س) با بچه های یتیم برادرش را فهمیدم».

## آشنایی

همسر شهید:

حشمت‌اله چند سالی از برادرم آقا ناصر بزرگ‌تر بود، با وجود این خیلی با هم صمیمی بودند. شاید راهنمایی‌های برادرانه‌ی آقا حشمت بود که کمک کرد؛ آقا ناصر با آن سن کم، از نظر روحیه و اخلاق قوی شود و رفتار آدم‌بزرگ‌ها را پیدا کند و خودش را در خانه جانشین پدر بداند. وقتی آن سال حشمت‌اله به خواستگاری‌ام آمد، مادرم اول به خاطر تفاوت سنی نسبتاً زیادمان مخالف بود؛ اما پس از آشنایی با خودش و خانواده‌اش، موافقت کرد. ازدوایم در هجده سالگی و شروع زندگی مشترک و قبول مسئولیت در این سن، قدری به نظرم مشکل می‌آمد؛ اما با خود فکر کردم آیا بار دیگر آدمی مثل او سر راهم قرار می‌گیرد؟ بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم، پاسخ سؤالم را گرفتم و قانع شدم...

برادرم آقا ناصر وقتی فهمید جوابم مثبت است، با آنکه سنی نداشت؛ آمد توی اتاق و پدران کنارم نشست و صمیمانه به من گفت: «تو بهتر از هر کسی می‌دانی، من چقدر آقا حشمت را دوست دارم و برایش احترام قائلم؛ اما دلم می‌خواهد با شناخت و آگاهی انتخاب کنی. او مردی است که هشت سال در جبهه جنگیده و مطمئن باش تلخی‌های زیادی در این مدت چشیده و خیلی بیشتر از آنچه من و تو در از دست دادن دایی و پدر احساس کردیم، حس کرده است. حشمت با یک مرد معمولی خیلی فرق دارد. او چندین بار مجروح شده؛ هنوز هم توی بدنش ترکش هست! شاید این ترکش‌ها برایش خطرناک نباشد؛ اما واقعیتی است که باید بدانی و با آن کنار بیایی...»

حرف‌های آقا ناصر کاملاً درست بود. با خودم فکر کردم من و آقا حشمت یک وجه اشتراک اساسی داریم و آن اینکه با دردهای زندگی آشناییم، با هم که باشیم می‌توانیم با این دردها کنار بیاییم و در کنار یکدیگر به آرامش برسیم...

### شب میثاق

جشن دامادی حشمت‌اله در شب یلدای سال ۷۲ برگزار شد. جشنی ساده در خانه‌ی پدری که اقوام و دوستان صمیمی حضور داشتند. محفل گرم و بی‌ریایی بود. میهمانان سرگرم صرف میوه و شیرینی بودند که حشمت‌اله نزد مادر رفت و از او فانوسی خواست. مادر تعجب کرد؛ ولی چیزی نپرسید. فانوس را آماده کرد و به دستش داد.

همسر شهید:

خانه‌مان پر از مهمان بود. طبق رسم و رسوم ازدواج‌ها، هم‌زمان با خانه‌ی داماد، در خانه‌ی ما هم جشنی برپا بود. خواهر کوچکم آمد و طوری که مهمان‌ها متوجه نشوند، در گوشم گفت: «آقا حشمت جلوی در کارت دارد». با تعجب پرسیدم: «تنهاست؟!» منتظر جواب نماندم، بلافاصله چادرم را سرم کردم و از کنار زغال‌های گُرگرفته‌ی منقل و اسفند توی حیاط گذشتم و خودم را جلوی در رساندم. درست بود؛ تنها و با لباس دامادی، از مجلس جشن خودشان آمده بود و دم در منتظرم بود. با نگرانی پرسیدم: «چیزی شده؟» با لبخند جواب داد: «نه؛ راه بیفت باید بریم جایی و زود برگردیم». این بار با تعجب گفتم: «الآن؟! کجا بریم...». حرفم را قطع کرد و با سویچ اشاره‌ای به ماشین کرد و گفت: «فعلاً بیا، می‌فهمی!»



با اینکه هنوز سؤال داشتم و مانده بودم در آن موقعیت چه کنم، سوار شدم. ماشین روشن بود، به سرعت راه افتاد. وارد جاده روستا که شدید، همه چیز را فهمیدم و نتوانستم حرفی بزنم. حشمت‌اله با لبخند شیرینش گفت: «این جاده به نظرت آشنا نمی‌آید؟» در حالی که سعی می‌کردم گریه نکنم، نگاهم را از روی قدرشناسی به او دوختم و فقط توانستم بگویم: «می‌رویم پیش بابا؟!» وقتی به گلزار شهدای کاکلک رسیدیم، حشمت‌اله فانوس را روشن کرد و توی آن سوز سرما که عین سوزن پوست آدم را به گزگز می‌انداخت، رفتیم سر مزار پدر. حشمت‌اله با لباس دامادی و من با لباس سفید عروسی...

آن شب به یادماندنی‌ترین شب عمرم بود. از اینکه همسرم تا این حد به فکرم بود خیلی خوشحال بودم و احساس می‌کردم پدر با تمام وجود از ازدواج من با حشمت‌اله خرسند است و برای آغاز زندگی جدید دعایم می‌کند. آن شب در گلزار شهدا، حضور پدر را در کنار خودم حس می‌کردم و به آن دلگرم بودم. با او حرف می‌زدیم و دعا می‌کردیم. بعدها وقتی از دل‌تنگی‌های حشمت‌اله برای شهادت باخبر شدم، گفتم نکند آن شب کنار مزار پدر، برای شهید شدنش هم دعا کرده بود!

حشمت‌اله تمام سعی‌اش را کرده بود تا در مراسم عروسی‌ام چیزی کم نگذارد. مثلاً آن روزها که هنوز فیلم‌برداری از مجالس رایج نبود، او از یک فیلم‌بردار خواسته بود از جشن ساده‌مان فیلم بگیرد تا یادگاری داشته باشیم. با همین ریزبینی‌ها و محبت‌های حشمت‌اله بود که زندگی شیرینم با او شروع شد. همیشه با خودم فکر می‌کردم؛ خواست خدا بود تا همراه مرد مهربانی مثل او باشم و با پشتوانه‌ی قوی زندگی کنم. آخر در کنار حشمت که بودم، جای

خالی پدر را کمتر احساس می کردم. او در واقع با محبت های بی حدش، اندوه یتیمی و یاد لحظه هایی را که در حسرت پدر، با آه و اشک گذرانده بودم، از خاطر دور می ساخت و با مهربانی و لطفی که از اعماق وجودش برمی خاست، درد نهفته ی آن سال ها را، ذره ذره از وجودم پاک می کرد...

### هدیه الهی

همسر شهید:

حشمت اله کارمند مخابرات بود. هر روز صبح از خانه بیرون می رفت و تا بعدازظهر که برمی گشت، برای آمدنش لحظه شماری می کردم. وقتی به خانه می آمد، راجع به کار و زندگی و علاقه هایمان با هم صحبت می کردیم؛ من از کارهای آن روزم برایش تعریف می کردم و او از خودش می گفت... همه چیز خوب پیش می رفت؛ مخصوصاً آن مدتی که چشم به راه روزهای شیرین تر زندگی مان بودیم و مقدمات به دنیا آمدن فرزندمان را فراهم می کردیم. سرانجام خدای منان هم در یازدهم اردیبهشت ۱۳۷۴ «محسن» را به ما داد. محسن که آمد، شد جان حشمت و او دیگر وقتش را بین من و محسن تقسیم می کرد. حشمت عاشق خانواده بود و بیشتر اوقاتش را با ما می گذراند. او روحیه همکاری بالایی داشت؛ شبها با گریه ی محسن بیدار می شد و با صبر و حوصله او را آرام می کرد. با قلق های بچه داری و ریزه کاری های آن آشنا بود و حتی گاهی به من می گفت که چه کار باید بکنم تا بچه بخوابد. محسن که بدخواب می شد، او را بغل می کرد و دور اتاق می چرخاند؛ زیر گوشش شعر و لالایی می خواند و توی عوالم خودش

با او حرف می‌زد. خلاصه آن قدر می‌خواند و زمزمه می‌کرد تا محسن مست خواب می‌شد، بعد بچه را آرام توی تختش می‌گذاشت. با همین دل دادن و محبت‌های زیادش به محسن بود که پسر من خیلی به او وابسته شده بود.

گاهی که برای اداره یا کاری می‌خواست از خانه بیرون برود، محسن بهانه می‌گرفت و گریه می‌کرد. آن وقت من بودم که باید ساکتش می‌کردم. کم‌کم بزرگ‌تر می‌شد و حرفمان را می‌فهمید. یک روز که حشمت قصد رفتن داشت، اصرار می‌کرد که باید با پدرش برود. هرچه حشمت گفت من نمی‌توانم تو را با خودم ببرم اداره، بی‌اعتنا به حرف او، همچنان گریه می‌کرد، طوری که کیود شده بود. من سعی کردم محسن را نگه‌دارم تا حشمت سر کارش برود؛ ولی او دلش نیامد. بچه را بغل گرفت و مثلاً با من و خانه خداحافظی کرد... با هم تا مغازه نزدیک خانه رفته بودند، برایش خوراکی خریده بود و چند دقیقه بعد که محسن آرام شده بود، به خانه برگشتند. حشمت با صبر و حوصله او را سرگرم خوراکی‌اش کرد و بعد صورتش را بوسید و گفت: «بابا حالا می‌گذاری بروم؟» محسن که راضی شده بود، سرش را تکان داد و توی صورت حشمت خندید و او با خیال آسوده به محل کارش رفت.

زندگی به‌خوبی و خوشی می‌گذشت و فکرش را هم نمی‌کردیم که در روزهای آینده، حال و روزمان عوض شود و این زندگی شیرین، به شکل دیگری رقم بخورد...



فصل پنجم؛ بروز بیماری

## عوارض بیماری

سال ۱۳۷۶ رو به پایان می‌رفت و زمین در حال نو شدن و شکوفایی و طراوت بود؛ اما در وجود حشمت، خزانی زودرس در حال شکل گرفتن بود. در دید و باز دیده‌های نوروز، هر کس او را می‌دید متوجه زردی چهره‌اش می‌شد. اولین بار نوروز ۷۷ بود که شاهد یکی از عوارض شیمیایی (علائم بیماری) حشمت شدم. به اتفاق خانواده‌ام برای تبریک سال نو به خانه‌ی حشمت‌اله رفته بودیم. همین‌طور که مشغول صحبت بودیم، جوش بزرگ و قرمز روی صورتش توجهم را جلب کرد؛ با تعجب گفتم: «شما که جوش نمی‌زدی! آن‌هم جوش به این بزرگی! نباید پیش دکتر بروی؟ نکنند...» حرفم تمام نشده بود که ابرویش را بالا انداخت و گفت: «فکر نمی‌کنم چیز مهمی باشد؛ نگران نباش خواهر» همسرش میان حرفش دوید و گفت: «سردردهایش هم مرا نگران کرده؛ ولی خودش می‌گوید چیزی نیست. به نظرم به خاطر فشار کار است؛ چون استراحت ندارد؛ از مخابرات که برمی‌گردد یا برای کار به تاکسی تلفنی می‌رود<sup>۲۳</sup> و یا برای درس به مدرسه ایثارگران».

---

۲۳- حشمت‌اله قصدش را از راه‌اندازی تاکسی تلفنی ایجاد اشتغال برای جوانان و افراد بیکار فامیل عنوان می‌کرد.

اقوام دوری که به دیدار حشمت‌اله می‌رفتند، بیش از ما که همیشه در کنارش بودیم، متوجه چهره رنگ‌پریده‌اش می‌شدند و تعجب می‌کردند. از دیدن زردی چهره و سفیدی رنگ پوست، به‌خصوص کف دست‌هایش متعجب می‌شدند و سؤالاتی از او می‌پرسیدند؛ اما حشمت‌اله به روی خودش نمی‌آورد و آن‌ها را عوارض خستگی و عادی می‌دانست. تا وقتی که خزان زودرس جسمش را در بهار آن سال ندیده بودیم، همه فکر می‌کردیم که جنگ تنها به دست‌هایش آسیب رسانده و از جدی بودن عوارض شیمیایی‌اش بی‌خبر بودیم.

برادرم آیت‌اله درباره شروع بیماری حشمت می‌گوید:

مدتی بود حشمت‌اله از سردرد شکایت داشت و می‌گفت: «وقتی از پله‌ها بالا می‌روم، نبض سرم مثل قلبم، تاپ‌تاپ می‌زند؛ طوری که مجبور می‌شوم هر دو سه تا پله، کمی بایستم و نفس بگیرم. مدتی است که نمی‌توانم موتورسواری کنم؛ تعادل ندارم. موقع مسواک زدن هم از لثه‌هایم خون زیادی راه می‌افتد». حشمت‌اله احتمال می‌داد خونریزی لثه‌ها از تبعات جرم‌گیری دندان‌هایش باشد. او نمی‌خواست اطرافیان و دوستان را نگران کند و به همین خاطر از حال و روز خودش چیزی بروز نمی‌داد. یک‌بار که جوایب حالش شدم، خیلی عادی گفت: «الحمدلله». بعد برای اینکه خیالم را بابت خودش راحت کند، اضافه کرد: «اواخر فروردین که دکتر رحیمیان جواب آزمایشم را دید، گفت شما قدری کم‌خون هستی، البته نه از لحاظ حجم خون، بلکه به لحاظ تعداد سلول‌های خونی. چند تا آمپول ویتامین ب ۱۲ و قرص اسیدفولیک برایم تجویز کرد».

کم کم علاوه بر علائم قبلی، لکه‌های قرمزی زیر پوستش ظاهر شد که این بار لازم دانست به پزشک پوست مراجعه کند. رنگ‌پریدگی و خونریزی لثه‌ها و بزرگ شدن لکه‌های قرمز زیر پوست و همه‌ی این علائم هشدارهایی بود که اگر در مراحل اولیه جدی گرفته می‌شد، می‌توانست جلوی پیشرفت سریع بیماری را بگیرد.

همسر شهید:

چند وقت بود سفیدی چشم‌هایش زرد شده بود و گاه‌وبیگاه سردردهایی به سراغش می‌آمد که نگرانمان می‌کرد. یک روز که برای خرید به بازار رفته بودیم، یک‌دفعه چشمش را مالید و گفت: «خانم انگار تکه‌ای نخ توی چشمم رفته و دارد اذیتم می‌کند». کناری ایستادیم. حشمت سرش را پایین گرفت و من با دقت داخل و گوشه‌های چشمش را نگاه کردم؛ ولی چیزی ندیدم! برای اطمینان، توی چشمش فوت کردم و راه افتادیم.

صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شد، گفت: «دیشب از بینی و دهان و گلویم خون زیادی رفت». این بار خیلی نگران شدم. چند بار با تأکید گفتم که «دیگر نباید ساده بگیری، تو را به خدا برویم دکتر». این شد که به درمانگاه رفت و دکتر «رحیمیان» برایش آزمایش خون نوشت.

مدتی بعد که علائم بیماری بیشتر شد به یک متخصص پوست مراجعه کرد و او برایش آزمایش مجددی نوشت؛ زیرا احتمال داده بود که مشکلات پوستی او ناشی از بیماری داخلی باشد.

روزی که حشمت‌اله جواب آزمایش را از آزمایشگاه مرکزی شهرکرد گرفت، من منزل مادرم بودم. به آنجا که آمد، در مورد تشخیص دکتر سؤال



کردیم، جواب داد: «در آزمایشگاه وقتی برگه آزمایشم را دیدند، به هم نگاه کردند، بعد طوری که من نشنوم، با هم مشورت کردند و یکی‌شان گفت که فعلاً به هیچ‌وجه رانندگی نکنم». مادرم گفت: «یعنی چه؟ علتش را نگفتند؟» حشمت لحظه‌ای سکوت کرد و بعد خندید. خنده‌ای تلخ که ناراحتی و نگرانی در آن پیدا بود. او مثل همیشه می‌خواست باروحیه باشد و با خونسردی نشان دهد چیز مهمی نیست؛ اما ظاهراً متصدیان آزمایشگاه وضعیت خطرناک او را خوب تشخیص داده بودند.

آیت‌اله حیدری:

اردیبهشت ۱۳۷۷ بود، یک روز در دفتر کارم مشغول رسیدگی به دفاتر بانک بودم که تلفن زنگ زد. مادر بود که از خانه تماس می‌گرفت؛ صدایش می‌لرزید! با ناراحتی از من خواست هرچه سریع‌تر به خانه بروم و بعد گوشی را به آقا حشمت داد. حشمت بعد از احوال‌پرسی کوتاهی، با بی‌حالی و بدون مقدمه گفت: «اگر وقت داری بیا با هم برویم دکتر» هر وقت حالش را می‌پرسیدم، می‌گفت الحمدلله خوبم؛ این بار هم پشت تلفن فقط گفت: «چیزی مهمی نیست، نگران نباش!»

باعجله خودم را به منزل رساندم؛ حشمت توی اتاق نشسته بود و دستمالی روی چشمش گرفته بود. ناراحت به نظر می‌رسید. مادر هم بی‌تاب و نگران، کنارش نشسته بود. برایم تعریف کردند که وقتی حشمت نزدیک خانه‌ی مادر، از خودرو پیاده شده و نور تند خورشید به صورتش تابیده بود، چشم‌هایش خونریزی کرده و سرش گیج رفته بود. خود حشمت هم می‌گفت: «نزدیک خانه دیگر همه‌چیز را تیره‌وتار می‌دیدم و به‌سختی خودم را به خانه رساندم».

با احتیاط سوار خودرو شدیم تا به مطب دکتر رحیمیان، همان پزشک متخصص داخلی برویم که یک ماه پیش به او مراجعه کرده بود. دکتر پس از شنیدن وضعیت حشمت‌اله جواب آزمایش یک ماه پیش را خواست که آن را دادیم. پس از بررسی جواب آزمایش، ابرو در هم کشید و به حشمت گفت: «آقا مگر من به شما نگفتم باید بستری شوید؟!» حشمت با اعتراض گفت: «آقای دکتر شما حتی به من نگفتید که وضعیت خطرناکی دارم و استعلاجی هم برایم ننوشتید. اگر حداقل اشاره کرده بودید، خودم مرخصی می‌گرفتم و استراحت می‌کردم تا چشمم به این روز نیفتد».

دکتر به او گفت: «متأسفم؛ ولی شما باید برای درمان چشمت به یک چشم‌پزشک مراجعه کنی!» بعد برای بستری شدن و درمان بیماری خونی در بیمارستان هاجر نامه معرفی نوشت و به دست من داد.

وقتی نزد دکتر اسلامی پزشک متخصص چشم رفتیم، پس از معاینه گفت: «تنها راه درمان چشم‌ها، درمان بیماری خونی است. إن شاء الله خون‌های داخل چشم به‌مرور جذب می‌شود و خود چشم‌ها هم به‌تدریج بهبود می‌یابند...» از آنجا بلافاصله رفتیم بیمارستان و حشمت‌اله را بستری کردیم.

## روزهای بستری در شهرکرد و اصفهان

آیت‌اله حیدری:

در بیمارستان هاجر شهرکرد، دکتر «کورش احمدپور» و دکتر «حسین نافیان»، هم‌زمان حشمت را دیدیم؛ پس از ثبت شرح بیماری، حشمت را در اورژانس بستری کردند.

فردای آن روز خون و پلاکت به او تزریق شد. دکتر رحیمیان دستور نمونه‌برداری از مغز استخوان را داد. دکتر «خلیلی» نمونه آزمایش را گرفت و برای تشخیص به اصفهان فرستاد. در مدت یک هفته‌ای که در بیمارستان شهرکرد بود، تنها دارویی که برایش تجویز می‌کردند آمپول ۱۲ و قرص اکسی متولون (□□□□□□□□□□□□□□□□) بود که داروخانه‌ها فقط با نسخه‌ی پزشک فوق تخصص می‌دادند و خیلی هم به‌سختی پیدا می‌کردیم.

در بیمارستان هر روز برای آزمایش شمارش سلول‌های خونی (□□□□) از او خون می‌گرفتند تا روند تشخیص را بررسی کنند. با روند کندی که تشخیص و درمانش در بیمارستان شهرکرد داشت، بعد از یک هفته به این نتیجه رسیدیم که حشمت‌اله را برای ادامه درمان به اصفهان ببریم.

عصر همان روز یک آمبولانس از بنیاد جانبازان گرفتیم و به مطب دکتر آزر رفتیم که گفت به علت مشغله‌اش در ایام امتحانات دانشجویان، هیچ بیماری را نمی‌پذیرد؛ حتی بیماران قبلی‌اش را ترخیص کرده بود.

فردای آن روز به بیمارستان امید اصفهان رفتیم تا حشمت را پیش دکتر «حزینی» که شنیده بودیم دکتر حاذقی است ببریم؛ اما دکتر به تهران رفته بود ...

## بیمارستان امام خمینی تهران

آیت‌اله حیدری:

در تهران به کلینیک خون بیمارستان امام خمینی (ره) رفتیم. با تجویز دکتر «شریفیان»، مجدداً از مغز استخوان حشمت‌اله نمونه‌گیری کردند.

برادرم عبدالله از دکتر شریفیان که با چند نفر دکتر بالای سر حشمت‌اله بود، پرسید: «دکتر گروه خونی برادرم □ مثبت بود؛ ولی آخرین آزمایش گروه خونی‌اش را □ مثبت نشان می‌دهد؛ چطور ممکن است؟ پزشک‌های معالج قبلی هم تعجب کردند و گفتند که اشتباه شده؛ به نظرتان آزمایش‌ها باید تکرار شوند؟»

دکتر شریفیان که در واقع استاد گروه پزشکی حشمت بود، با نگاه دقیق به برگه‌های آزمایش روی میز، حرف عبدالله را تأیید کرد و از سایر پزشکان خواست، در مورد این سؤال نظرشان را بگویند. یکی از آن‌ها با تعجب گفت: «امکان تغییر در □□ خون هست؛ اما در گروه خونی امکان ندارد!» دکتر شریفیان نظرات رزیدنت‌ها را که شنید، خودش توضیح داد که در موارد بسیار نادری، امکان تغییر گروه خونی هم وجود دارد...

بالاخره آن روز دکتر حزینی از مغز استخوان حشمت نمونه گرفت و برای بررسی و اطمینان بیشتر، به آزمایشگاه خود بیمارستان و اصفهان فرستاد. آزمایشگاه کلینیک امام خمینی تهران برای آماده شدن جواب آزمایش، دو هفته زمان تعیین کرد.

ساعت ۸ همان شب، حشمت‌اله حالش بد شد. او با تجربه‌ای که از بیماری خودش داشت، احساس کرده بود خونریزی داخلی دارد. هر طور بود با دکتر حزینی تماس گرفتیم و از او راهنمایی خواستیم. ایشان با اطلاع از سابقه بیماری، گفت: «به احتمال زیاد پلاکت خونش پایین است؛ او را به بیمارستان امام ببرید و بگویید ۱۰ واحد پلاکت خون تزریق کنند».

وقتی به اورژانس بیمارستان امام رسیدیم و توصیه‌ی دکتر را گفتیم، ابتدا

خونش را برای آزمایش فرستادند و بلافاصله به او پلاکت تزریق کردند. اگر حشمت را روز قبل به بیمارستان امام نبرده و تشکیل پرونده نداده بودیم، معلوم نبود در اورژانس، به‌موقع به توصیه دکتر حزینی عمل کنند! آزمایش آن شب نشان داد که پلاکت خونش به ده هزار واحد کاهش پیدا کرده که خیلی پایین و خطرناک بود...

### روز های حسرت

حشمت‌اله صبح همان روز از بیمارستان مرخص شد و به اصفهان برگشت. او روزها و شب‌هایی طولانی با بیماری‌اش دست‌وپنجه نرم می‌کرد و سعی داشت با مناجات در خلوت شب، خود را به خدا نزدیک‌تر کند؛ بیماری و درد ذره‌ذره از وجودش می‌کاست و روزهای رنجوری، او را بیشتر از قبل به یاد هم‌زمان شهیدش می‌انداخت و هر لحظه حسرت جا ماندن از قافله‌ی شهدا را برایش تازه می‌کرد. همسرش که در این دوره‌ی به‌خصوص، از نزدیک شاهد خلوت‌های حشمت‌اله بود، حکایتی دارد:

همسر شهید:

آن شب جمعه، مدتی نسبتاً طولانی سر سجاده بود. نماز مغرب و عشايش را که خواند، مرا صدا زد: «خانم مفاتیح بیاور تا با هم دعای کمیل بخوانیم». سجاده را جمع کردم و با چادرنمازم، همان‌جا کنارش نشستم و مفاتیح را جلواش گذاشتم و منتظر شدم بخواند. نگاهی به من کرد و پرسید: «چرا نمی‌خوانی؟» گفتم: «شما بخوان». باز به اصرار گفت: «نه من گوش می‌کنم، شما بخوان!»

دعا را شروع کردم: اللهم انی اسئلك برحمتک الّتی وسعت کل شیء...، حال عجیبی داشتم؛ اولش بغض داشت خفهام می‌کرد. نمی‌خواستم حشمت‌اله متوجه شود. آن روزها هیچ لحظه‌ای، چشمم از اشک خالی نبود... موقع خواندن دعا، معلوم بود که صدایم بغض دارد. نتوانستم مقاومت کنم. گذاشتم اشکم هر طور که دلش می‌خواهد بریزد ...

دعا که تمام شد، همان‌طور در حالت نشسته از روی سجاده رفت عقب و به پشتی تکیه داد؛ چند لحظه بدون هیچ حرفی نگاه خسته‌اش را به من دوخت؛ من هم ساکت بودم. می‌خواستم حرف بزنم؛ ولی دهان و چانه‌ی لرزان به اختیارم نبود و یاری‌ام نمی‌کرد. از درماندگی، سرم را پایین انداختم که صدای مهربان و غم‌گرفته‌اش به گوشم خورد:

«از بیمارستان که مرخص شدم، به خانه خواهرم رفتم. وقتی در اتاق تنها شدم، زیارت عاشورا خواندم. خیلی گله کردم؛ گفتم: خدایا! بیشتر دوستانم، خواستند و شهید شدند، منم که از تو شهادت می‌خواستم، پس چرا؟!...»  
انگار بغض راه گلویش را بسته بود؛ مکث کوتاهی کرد و با صدای دورگه‌ای ادامه داد: «خدا نخواست شهید بشوم. حالا باید این‌طور توی بستر بیماری بیفتم و منتظر مرگ بمانم!»

حرف دلش را که شنیدم، سعی کردم به خودم مسلط شوم. هنوز ثابت نشده بود که بیماری‌اش از عوارض شیمیایی شدنش است. با بغض گفتم: «حشمت‌جان! تو را به خدا دیگر هیچ‌وقت از مرگ حرف نزن! إن شاءالله که خوب می‌شوی و این‌ها می‌شود خاطره، بعد هم خدا و امام حسین(ع) از صدق دلت خبر دارند و خوب می‌دانند با چه نیتی رفتی جبهه. بدان زحمات بی‌اجر

نمی ماند...»

با ناراحتی حرفم را قطع کرد و گفت: «من این حرفها را قبول ندارم، من فقط آرزو داشتم شهید بشوم...» دستش را گرفتم و سعی کردم او را آرام کنم؛ از شدت گریه شانه‌هایش می لرزید...

### تشخیص بیماری

آیتاله حیدری:

بالاخره پس از گذشت دو هفته از نمونه‌گیری مغز استخوان در کلینیک خون بیمارستان امام، به تشخیص پزشکان، نوع بیماری «آنمی آپلاستیک» (□□□□□□□□□□□□□□□□) تشخیص داده شد؛ در این بیماری مغز استخوان به اندازه کافی سلول‌های جدید خونی تولید نمی‌کند و دکتر درمان با داروی «سیکلوسپورین» (□□□□□□□□□□□□□□□□) را شروع کرد.

پس از تشخیص نوع بیماری و نیز در طول دوره درمان، به بیمارستان امیرالمؤمنین اصفهان، نزد دکتر «وثوقی» رفتیم. دکتر درباره‌ی سوابق بیماری‌های قبلی سؤال کرد و پس از اینکه متوجه شد حشمت‌اله دو بار شیمیایی شده است، گفت: «من تا به حال چند جانباز شیمیایی داشته‌ام که همه آن‌ها با همین بیماری شهید شده‌اند؛ یعنی آن‌هایی که بیماری‌شان به این مرحله رسیده درمان نشده و هیچ‌کدامشان زنده نمانده‌اند که این یکی زنده بماند!» سرانجام نظر درمانی‌اش را این‌طور بیان کرد: «اگر زمان از دست نرفته باشد، آخرین راه درمان، پیوند مغز استخوان است.»

این جمله پزشک مانند پتکی بر سرم فرود آمد و قلبم را از امید به بهبودی

حشمت تهی و حالم را خیلی بد کرد. وقتی به خود آمدم و کمی بهتر شدم، پیش دکتر رفتم و از گفتن آن حرف‌های ناامیدکننده، آن هم در حضور بیمار گلایه کردم. اگرچه تأثیر این حرف‌ها بر خود حشمت به گونه‌ی دیگری بود و حتی معتقدم که به او روحیه هم داده بود؛ زیرا می‌دانست هر قدر رنجورتر و بردبارتر باشد، در مسیر اعتلای آرمان‌هایی است که سال‌ها برایش جنگیده بود و تا نیل به شهادت انتظار می‌کشید و روزشماری می‌کرد.

به‌رحال دکتر آزمایش‌های مقدماتی پیوند مغز استخوان را تجویز کرد. برای انجام آزمایش «اچ‌ال‌آ» (□□□□)، باید همه اعضای خانواده در آزمایشگاه حضور می‌یافتند تا مشخص شود که بیمار با کدام‌یک از آن‌ها شباهت ژنتیکی بیشتری دارد. از آنجایی که آزمایش‌های ژنتیکی مربوط به پیوند مغز استخوان (اچ‌ال‌آ) زمان زیادی می‌برد، ادامه مراحل درمان، با دشواری مواجه شد. شاید اگر مراحل تشخیص و درمان بیماری، با سرعت و کیفیت بیشتری پیش می‌رفت، بهبودی بدون پیوند مغز استخوان هم ممکن می‌شد.

### آژانس شیشه‌ای

حشمت در بیمارستان امید اصفهان بستری شد؛ چون لازم بود به‌طور مرتب میزان پلاکت خونش کنترل شود. همان موقع شنید که فیلم جدیدی از «ابراهیم حاتمی‌کیا» در سینما اکران شده است. او بارها از فیلم سینمایی «از کرخه تا راین»، تعریف کرده بود و با شنیدن این خبر، خیلی دوست داشت فیلم جدیدش را هم ببیند.



سهراب عالمی<sup>۲۴</sup>:

برای ملاقات آقا حشمت به بیمارستان رفته بودم. او با آنکه مایل بود فیلم «آژانس شیشه‌ای» را ببیند؛ اما می‌دانست که به خاطر وضع نامناسب جسمی‌اش، پزشک اجازه نمی‌دهد از بیمارستان خارج شود. با هم به حیاط بیمارستان رفتیم، کمی قدم زدیم و صحبت کردیم. با اصرار از من خواست تا لباس‌هایش را از اتاق بیمارستان بیاورم. نتوانستم در برابرش مقاومت کنم. کت و شلوارش را در حیاط بیمارستان پوشید و گفت برویم.

سوار ماشین ژیان حشمت شدیم تا به میدان انقلاب و سینما فلسطین برویم. با هزار دلهره از اینکه با بیمارستان هماهنگی نکرده‌ایم راه افتادیم تا به سینما رسیدیم. فیلم را که دیدیم در سکانس پایان آن، قهرمان جانباز فیلم که برحسب اتفاق فامیلش هم حیدری بود، علی‌رغم همه تلاش حاج کاظم شهید می‌شد؛ خیلی فیلم تأثیرگذاری بود.

بعد از چند ساعت که برگشتیم بیمارستان، پرستار وقتی حشمت را با لباس بیرون دید، جا خورد و پرسید: «آقای حیدری معلوم است شما کجا هستی؟!» قبل از اینکه آقا حشمت حرفی بزند، من جواب دادم: «راستش حوصله‌شان سر رفته بود، رفتیم بیرون چرخی بزنیم». پرستار ابروهایش را در هم کشید و با اخم گفت: «آخر با این حال و روز؟! فکر نکردید برایشان اتفاقی می‌افتد... برای ما مسئولیت دارد!». گفتم: «ببخشید بی‌اطلاع رفتیم؛ چون می‌دانستیم اجازه نمی‌دهید». پرستار با ناراحتی حرف مرا قطع کرد و با عصبانیت گفت: «معلوم می‌شود که خوب هم می‌دانستید، ترک بیمارستان

ممنوع است!»

چند روز بعد، حشمت‌اله از بیمارستان اصفهان مرخص شد و با روحیه‌ای متفاوت و نگاهی نو، فصل تازه‌ای از زندگی‌اش را شروع کرد؛ فصلی با آرامش و اطمینان خاطر.

## لذت بیماری

همسر شهید:

شاید اگر تغییرات حشمت را بعد از اینکه فهمید بیماری‌اش به خاطر آثار شیمیایی بوده، نمی‌دیدم، هیچ‌وقت تفاوت بین مرگ طبیعی و شهادت را درک نمی‌کردم؛ حس و حال ما تغییر نکرده بود. من و خانواده‌اش، در هر صورت داشتیم او را از دست می‌دادیم و اصلاً دلمان نمی‌خواست این اتفاق بیفتد؛ اما خود او آرامش عجیبی پیدا کرده بود!

حدود سه ماه از بروز اثرات مواد شیمیایی و تشدید بیماری حشمت می‌گذشت. خیلی درد می‌کشید؛ شب‌ها نمی‌خوابید؛ اما هیچ گله و شکایتی نمی‌کرد. دیگر با دلسوزی‌های بی‌اندازه اطرافیان که این را بخور، آن را بپوش و این قبیل حرف‌ها، ناراحت نمی‌شد و فرصت می‌داد دیگران هر طور که می‌خواهند، به او محبت کنند. این همه آرامش و رضایت او، مرا بیشتر نگران می‌کرد. بعدها به پاسخ این سؤال رسیدم که چرا آن روزها این بیت را با حالتی که حاکی از خوشنودی و خرسندی‌اش بود، تکرار می‌کرد:

گر طبییانه بیایی به سر بالینم به دو عالم ندم لذت بیماری را

مدتی بعد، دفعات خونریزی دهان و لثه‌هایش بیشتر شده بود. مجبور شدم کنار رختخوابش یا هر جایی که می‌نشست ظرفی بگذارم. هر بار که به سجده می‌رفت، باید خونابه‌ی دهانش را در ظرف خالی می‌کرد. نمازهایش، با وجود این‌همه رنج و عذاب، طولانی‌تر شده بود.

حشمت‌اله هر روز حالش بدتر می‌شد و دلهره و نگرانی من هم بیشتر. دعا و التماس شب و روزم برای شفای او، چنان با خدا مأنوسم کرده بود که به یقین رسیده بودم، خداوند همسرم را شفا خواهد داد. مرتب برای دلگرمی خودم می‌گفتم: «برای خدا با آن قدرت بیکران کاری ندارد که به این دل شکسته‌ی من نظر کند!» خاطره‌ی داغ شهادت پدرم که در هفت‌سالگی بر دلم نشسته بود، ذهنم را پریشان می‌کرد و هراس و وحشت ناشی از این تصور که محسن هم در چهارسالگی، طعم تلخ یتیمی را بچشد، شب‌ها خواب را از چشم‌هایم می‌گرفت. من همیشه با حضرت رقیه(س) احساس همدلی داشتم و هر وقت گریه‌ی در کارم می‌افتاد، با او نجوا می‌کردم. در آن برهه با غمی که دلم را آتش می‌زد، به سه ساله ابا عبدالله متوسل می‌شدم و با تمام وجود، دلم می‌شکست و اشک می‌ریختم و می‌گفتم: «خانم‌جان! تو را به لحظه‌های سخت کربلایتان قسم می‌دهم، به ما نظر کن! محسن من همسن و سال شماست. شما سه ساله بودی که پدرت را از دست دادی، پس تلخی درد پدر نداشتن را می‌دانی... خودت به ما نظر کن و از خدا بخواه...»

با شدت گرفتن بیماری حشمت، به‌اتفاق خانواده نذر کردیم؛ به نیت چهارده معصوم(س)، برای سلامتی‌اش چهارده مجلس دعای توسل برگزار کنیم و این چهارده نوبت نذر را، در خانه‌ی مادر و خواهرها، با شرکت اقوام و دوستان و

آشنایان ادا کردیم. ایام شهادت حضرت رقیه(س) بود.

یکی از اعضای خانواده خواب دید که در مجلس باشکوهی نشسته است و به او گفته‌اند: «به حضرت رقیه(س) متوسل شوید». ما هم به خانم توسل کردیم تا سلامتی حشمت‌اله را از حضرت شافی طلب کند. مجالس با حال معنوی خوبی همراه بود و افراد دعا‌های مختلفی را با اخلاص خواندند. همین توسل و تضرع مؤمنین، امیدمان را به شفا و بهبودی حشمت‌اله بیشتر کرده بود؛ طوری که هر آن در انتظار معجزه بودیم ...

فصل ششم: عروج

### شب مهتابی

خواهر شهید:

یکی از شب‌های جمعه برای ملاقات حشمت‌اله به خانه‌شان رفته بودم که دیدم از شدت عفونت و زخم‌های زبان و دهان و حنجره، دیگر حتی آب را هم به‌سختی می‌خورد. لب‌هایش خشک شده بود و همسرش برای رفع تشنگی‌اش، مدام تکه‌ای گاز استریل را مرطوب می‌کرد و روی لبش می‌گذاشت.

دیگر تحمل دیدن آن وضعیت را نداشتم؛ به یاد خواب‌هایی که نزدیکان دیده بودند افتادم و حس کردم فردایی غمگین در انتظارمان است. در دلم غوغایی برپا شده بود و مثل سیر و سرکه می‌جوشید. بلند شدم خداحافظی کنم که حشمت با اشاره‌ی دست به من فهماند نزدیکش بروم. جلو که رفتم، نگاه پر التماسش را به من دوخت و آهسته گفت: «خیلی برایم دعا کن خواهر جان!»

من متأثر از حال و روز برادرم، اشک در چشمانم حلقه زده بود و سعی می‌کردم اندوهم را پنهان کنم؛ با زحمت لب باز کردم تا دل‌داری‌اش دهم:

«داداش خدا همیشه و همه جا با ما بوده و هست؛ ما هم که کار دیگری از دستمان بر نمی آید، ما به اهل بیت (ع) متوسل شده ایم! من مطمئنم که شما شفا می گیری!» لبخندی زد، بعد آهی کشید و گفت: «هرچه خواست خدا باشد؛ راضی ام به رضایش!»

هر کاری کردم نتوانستم بغضی که راه گلویم را گرفته بود، فروبرم؛ خدا می داند که با چه حالی خداحافظی کردم...! دست پسرم مجتبی را گرفته بودم و می رفتم که محسن گفت: «من هم می خواهم با عمه بروم». نگاهی به حشمت انداختم، از اشاره اش فهمیدم که باید محسن را با خودم ببرم. تعجب کردم! حشمت علاقه شدیدی به محسن داشت و کمتر او را از خودش جدا می کرد. یادم آمد هر بار که محسن می خواست با من به خانه مان بیاید، حشمت می گفت: «پسرم! شاید تو تحمل دوری مرا داشته باشی؛ اما من نمی توانم بدون تو شب را صبح کنم؟». ولی حالا به راحتی اجازه داده بود...

وقتی همسر برادرم لباس محسن را پوشاند و چهره ی خندان برادرزاده ام را دیدم، از فضای سنگین و غم زده ی چند لحظه پیش بیرون آمدم و محسن را در آغوش کشیدم و گفتم: «عمه به قربانش؛ من محسن را می برم و صبح خودم برمی گردانمش، خیالتان راحت». حشمت آهی کشید و شنیدم که زیر لب گفت: «کدام صبح؟ صبحی در کار نیست!» حالت و لحن صدایش طوری بود که خیلی نگرانم کرد؛ اما نمی توانستم به خودم بقبولانم که این حرف را شنیده ام، محسن در آغوشم بود و چیزی نپرسیدم ...

همسر شهید:

یادم هست حدود نیمه مرداد بود و شب ۱۳ ربیع الثانی، قرص ماه تقریباً

کامل بود. آن شب حال حشمت خیلی وخیم بود؛ گاه از پنجره به آسمان نگاه می‌کرد. تا نیمه‌های شب صدای مناجاتش را می‌شنیدم؛ محسن خانه نبود و من همه حواسم به حشمت بود. روی سجاده‌اش نشسته بود و داشت ذکر می‌گفت که من برای کاری به آشپزخانه رفتم. غرق در افکار خودم بودم که ناگهان صدایش به گوشم خورد؛ به نظرم آمد دارد کسی را صدا می‌زند! از آشپزخانه بیرون آمدم، دیدم به حالت سجده افتاده است و با صدای بلند، پشت سر هم مادر سادات را به اسم می‌خواند: «یا زهرا، یا زهرا، یا زهرا...» و در همان حال مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و زار می‌زد. انگار از خود بیخود شده بود. جا خوردم. با اضطراب و نگرانی بالای سرش رفتم و صدا زدم: «حشمت! خوبی؟ چیزی شده؟ حشمت! حشمت!» جواب نمی‌داد! کنارش زانو زدم و دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و سعی کردم آرامش کنم؛ ولی اصلاً به حال خودش نبود! محکم تکانش دادم که یک‌دفعه از حالت بهت و حیرت درآمد و نشست. گفتم: «حشمت، جان محسن بگو چه شده؟! تو را به خدا حرف بزن!» با ناله و صدایی لرزان گفت: «صدیقه... صدیقه... شفایت را از خانم بخواه... شفایت را از حضرت بخواه...» چند بار پشت سرهم این را گفت و من هاج و واج نگاهش می‌کردم و مانده بودم که چه کار باید بکنم؛ مقابلش نشستم و گفتم: «شفایم را از کی بخواهم حشمت؟!»

چند دقیقه‌ای طول کشید تا حشمت به خودش بیاید؛ بعد سرش را بلند کرد و با چشمان اشک‌آلود به من نگاه کرد و با عتاب و اعتراض گفت: «رفت، رفت، رفت! چرا سلام نکردی؟ چرا شفایت را از او نخواستی؟!»

مدتی بود که من کم‌مردرد شدیدی داشتم و نزد پزشک می‌رفتم و حشمت



هم گاهی نگران من بود! حالا توی این وضعیت به فکر من بود! متعجب و خیره‌خیره نگاهش می‌کردم؛ خیلی ترسیده بودم. با خودم گفتم که خدایا! شوهرم مریض بود؛ اما عقل و فهمش عیبی نداشت! یعنی عقلش ضایع شده، هذیان می‌گوید؟! یک‌لحظه هم به فکرم خطور نکرد که شاید حشمت کسی را می‌بیند که من نمی‌بینم! یا شاید وجود کسی را درک می‌کند که من درک نمی‌کنم! من فکر می‌کردم او متوجه حرف‌هایش نیست و از شدت بیماری هذیان می‌گوید؛ ترس وجودم را پر کرده بود و با اینکه احساس کردم به‌شدت از بی‌تفاوتی من ناراحت و عصبانی است، فریاد زدم: «حشمت بس کن! تو را به خدا آرام بگیر، جان به لبم کردی!»

حشمت با شنیدن حرفم، سرش را پایین انداخت و یک‌دفعه ساکت شد. سرش را بین دست‌هایش پنهان کرده بود و دیگر چیزی نمی‌گفت! کمی بعد به خودم آمدم و متوجه شدم اتفاقاً هوش و حواسش کاملاً جمع است و می‌داند چه می‌گوید و چه می‌شنود؛ حشمت آگاه است. وای بر من و هزار افسوس... او فقط می‌خواست مرا متوجه آنچه حس کرده بود بکند و من بیچاره از عالم او دور بودم؛ دور از وجود پاک و دردمند او که حجاب‌ها برایش کنار رفته بود و چیزهایی را می‌دید که من از آن بی‌خبر بودم. من کجا بودم و او کجا بود، من در عالم خاکی و او در عالم دیگری سیر می‌کرد.

لحظاتی در سکوت گذشت. دیگر در مورد این موضوع نه او صحبتی کرد و نه من چیزی پرسیدم. کمی بعد شروع کرد به دعا کردن. با حال خوشی که داشت، برای مادرش و بهبودی او و تک‌تک اعضای خانواده دعا کرد و من آمین گفتم. وقتی توی مناجاتش برای محسن دعا کرد، از او خواستم که برای

محسن دعا کند؛ دعا کند که محسنم سرباز امام زمان بشود.  
بعدها که به آن شب فکر می‌کردم، متوجه شدم وقتی حشمت کاملاً  
هوشیار شد، دیگر نخواست چیزی بگوید.  
هنوز هم گاهی که به ماجرای آن شب فکر می‌کنم، این شعر مولانا برایم  
معنا پیدا می‌کند:

عارفان که جام حق نوشیده‌اند رازها دانسته و پوشیده‌اند  
هر که را اسرار کار آموختند مهر کردند و دهانش دوختند...

### پیام آسمانی

خواهر شهید:

آن شب جمعه بعد از ملاقات حشمت، موقع برگشتن به حرفی که از  
برادرم شنیدم فکر می‌کردم، جمله‌اش جگرم را آتش زده بود. اینکه گفت:  
«کدام صبح؟ صبحی در کار نیست!» دلم عجیب شکسته بود، آن شب تا  
صبح خوابم نبرد؛ نماز خواندم و اشک ریختم، دعا و توسل کردم و آن قدر  
قرآن خواندم و شفایش را از خدا خواستم تا اینکه شب هم از ناله‌های من  
خسته شد.

اذان صبح نزدیک بود. قرآن را گوشه‌ای گذاشتم و منتظر صدای مؤذن  
شدم. خوابی سنگین به چشمم هجوم آورده بود. خواب و بیداری‌ام را  
نمی‌فهمیدم؛ ولی آرامش عجیبی داشتم. در همین حال احساس کردم دارم  
قرآن می‌خوانم، یا نمی‌دانم آیه‌های قرآن در ذهنم حاضر شده بودند و داشتند  
با من حرف می‌زدند؛ این‌طور فهمیدم که باید پیغامی را به حشمت‌اله برسانم...

ذهنم مشغول شده بود؛ اما از درک اینکه چرا و چطور این‌ها به من القا شده بود، عاجز بودم و از کیفیت و حقیقت این مُدرکات چیزی نمی‌فهمیدم. هرچه فکر می‌کردم که آیا این القائات در خواب بوده یا بیداری، کمتر به نتیجه می‌رسیدم. گاهی از خودم می‌پرسم، گیرم که خواب بودم- که نبودم- پس آن‌همه اشک توی چشمم، چطور جمع شده بود، پیغام‌ها چه؟! باورش خیلی سخت بود و به همین خاطر هنوز هم نمی‌توانم به‌طور قطع و یقین، داوری کنم.

دل‌م منقلب بود. به آیت‌اله تلفن زدم. حال حشمت‌اله را پرسیدم و بعد از توضیح مختصری درباره‌ی ماجرای دیشب، برای اینکه به وظیفه‌ام عمل کرده باشم، از او خواستم پیغام‌هایی را که احساس می‌کردم، گیرنده‌شان باید حشمت باشد، به گوشش برساند و با اصرار گفتم: «به حشمت تأکید کن که صدقه را فراموش نکند». آیت‌اله که بیشتر از همه از وخامت حال حشمت باخبر بود، با صدایی بغض‌آلود گفت: «نمی‌دانم چه بگویم؟ فعلاً که همه‌ی درها به روی ما بسته شده... درد ما با این حرف‌ها درمان نمی‌شود خواهر!» با صحبت آیت‌اله انگیزه‌ام را برای پیگیری این موضوع از دست دادم و آن پیغام‌ها را جدی نگرفتم؛ شاید هم باورم درباره‌شان سست شد.

همان روز محسن خانه‌مان بود. ناگهان شروع به گریه کرد و بهانه‌ی پدر و مادرش را گرفت و به‌ناچار او را به خانه‌شان فرستادم.

پس از چند روز به دیدار حشمت رفتم. نسبت به آن شب جمعه، وضع بهتری داشت. با اینکه انگیزه‌ام بعد از گفتگو با آیت‌اله سست شده بود، با دیدن حشمت، همان حس و حال دوباره در من برانگیخته شد. نمی‌دانستم از کجا

و چطور سر صحبت را باز کنم. این پا آن پا می‌کردم تا اینکه حرف دلم را بیرون ریختم و گفتم: «آیت‌اله چیزی به شما نگفت؟». پرسید: «باید چیزی می‌گفت؟ نه حرفی نزده!»

انگار برای گفتن، هنوز دلم قرص نبود. به‌رحال با تردید شروع کردم: «چند شب پیش که محسن را به خانه‌مان بردم، شب عجیبی بود؛ تا صبح بیدار بودم». جزئیات آن شب را گفتم؛ نماز و گریه و دعا و التماس و اینکه ساعت‌ها با قرآن بودم و آخرش هم اضافه کردم: «راستش گفتنش خیلی برایم سخت است... اما دم‌دهای اذان، انگار کسی به من می‌گفت که باید پیغامی را به شما برسانم!... نمی‌دانم شاید...»

حشمت با شنیدن حرفم یکه خورد و یک‌باره به پشت دستش زد و بلند گفت: «تو بودی؟ یعنی تو همان کسی هستی که... پس چرا حالا؟ من چند روز است منتظر پیغام!»

گیج شده بودم. با بهت و حیرت نگاهش می‌کردم؛ باورم نمی‌شد ماجرای آن شب، جدی باشد! من فکر می‌کردم آن حالات، از فشار کم‌خوابی و یا فوقش رؤیایی بوده که به من دست داده است؛ باور نمی‌کردم در عالم واقع اتفاقی افتاده باشد. حشمت طوری نگاهم می‌کرد که انگار از من جواب می‌خواست. منِ کنان و با تأسف گفتم: «باور کنید من فکرش را هم نمی‌کردم که شما منتظر باشید؛ وگرنه زودتر می‌آمدم پیشتان و می‌گفتم.»

وقتی حیرت و ناراحتی‌ام را دید، خودش را کنترل کرد و گفت: «حالا اشکالی ندارد، لابد مصلحت بوده که حالا بگویی.»

هنوز منتظر شنیدن بود. اشتیاقش را که دیدم، پیغامی را که به من القا

شده بود به او گفتیم؛ از جمله اینکه باید مرتب صدقه بدهید و همواره دل بندگان خدا را به دست آورید. حشمت وقتی پیامش را گرفت، به گریه افتاد؛ ولی من هنوز حیران بودم که برادرم از کجا می‌دانست برایش پیغام دارم؟ هر چند که قاصدش را نمی‌شناخت!

آن روز فقط من و حشمت‌اله در اتاق بودیم. او همچنان داشت گریه می‌کرد و من منتظر بودم که راز این ارتباط دوسویه را بدانم. کمی که در سکوت و انتظار گذشت، حشمت خونابه‌های دهانش را توی سطل کنار دستش ریخت و گفت:

«من قصد نداشتم این جریان را برای کسی تعریف کنم. می‌خواستم این راز را با خودم ببرم، اما حالا فرق کرده؛ برایت می‌گویم. فقط یادت باشد، دوست ندارم برای کسی تعریف کنی؛ باید پیش خودمان بماند.»

در این حال همسرش با سینی چای وارد شد و کنار ما نشست. حشمت با نگاه خاصی و یا به تعبیر همسرش ملتمسانه از او خواست که از اتاق بیرون برود. او هم با نگاهی پرسشگر و کنجکاو، اما بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت. این بار که باز تنها شدیم، حشمت نیم ساعت برایم صحبت کرد...

## پرواز دیده‌بان

خواهر شهید:

حشمت‌اله شروع کرد به تعریف ماجرای آن شب:

از سه شب قبل از آن شبی که محسن را به خانه‌تان بردید، من هر شب احساس می‌کردم، مرا به یک جای دیگری، بیرون از این عالم می‌برند و

دوباره برمی گردانند. همان شب جمعه‌ای که شما آمدید، شب سومی بود که احساس می‌کردم رفتن من به آن عالم حتمی است و حقیقتاً هم همین‌طور شد. نیمه‌های آن شب، احساس کردم از دنیا رفته و در آسمان هستم. جسمم را می‌دیدم که پایین افتاده بود و جانی نداشت و روحم بالای جسمم بودم. مانده بودم، این چه نیرویی است که مرا بالا می‌برد! وقتی خیلی بالا رفتم شهدا را دیدم. در آن فضای زیبا با دوستان شهیدم صحبت کردم و با شهید «فاضل» بیشتر از بقیه حرف زدم، گفتیم و شنیدیم و... آنجا همه چیز عادی بود. انگار در همین دنیا داشتم با آن‌ها حرف می‌زدم. به طبقه‌ای از بهشت رسیدم و ائمه اطهار(س) و حضرت فاطمه زهرا(س) را هم آنجا دیدم. احساس کردم دستم در دست آن بزرگان است؛ از اینکه داشتم آن‌ها را می‌دیدم، در بهت و حیرت بودم!

حشمت به اینجای حرفش که رسید بغض گلویش را گرفت و ساکت شد. انگار قدرت نداشت تا آنچه را دیده و تجربه کرده بود، دقیق بیان کند. مکثی کرد تا نفسی تازه کند. بعد ادامه داد:

«ناگهان احساس کردم در جایی هستم که طبقه دوم هم دارد. به بالا که نگاه کردم مادر را دیدم. از اینکه او هم در آنجا بود، تعجب کردم. همین‌که خواستم پیشش بروم، متوجه من شد و انگار فهمید که من از دنیا رفته‌ام و شروع کرد به گریه و التماس. درحالی که دودستی به سینه‌اش می‌کوبید، فریاد زد: ای خدا! من بچه‌ام را از تو می‌خواهم!»

بعد از شنیدن صدای مادر بود که احساس کردم کسی گفت: «او را برگردانید مادرش اجازه نمی‌دهد» در آن لحظه به نظرم آمد که ناگهان روحم

به قالب جسمم برگشت؛ آن لحظه می فهمیدم که جان ندارم و روحم دارد کم کم به جسمم برمی گردد. تا لحظاتی حس می کردم که جسمم در کنترل روحم نیست. به خودم که آمدم، متوجه شدم به آن دنیا رفته بودم و حالا برگشته‌ام. درحالی که فقط خودم رفتن و برگشتنم را فهمیده بودم و من تا لحظاتی مات و مبهوت بودم...

حشمت که بغض، دوباره گلویش را گرفته بود، نتوانست ادامه بدهد و سکوت کرد؛ شاید هم نمی خواست بیشتر از این حرفی بزند...

### بابا نمیرا

خواهر شهید:

حشمت بعد از شرح ماجرای آن شب ادامه داد:

صبح جمعه که مادر به خانه‌ی ما آمد؛ وقتی به او نگاه می کردم، از اینکه مانع رفتنم شده بود، از او دلخور بودم؛ اما بعد از ظهر وقتی محسن را فرستادی و خودش را روی سینه‌ام انداخت و با نگرانی توی چشم‌هایم خیره شد، با تمام وجود احساس کردم، مادر حق داشت که مانع رفتنم بشود! حس می کردم محسن هم با نگاهش، به من التماس می کند و می گوید: «بابا نمیر، بابا نمیرا!» تا قبل از آمدن محسن اصلاً دلم به دنیا نبود؛ اما وقتی حالت محسن را دیدم، او را به سینه‌ام فشردم و بوسیدم. بعد از جا بلند شدم و رفتم سر سجاده و گفتم: «خدایا به حرمت سه ساله‌ی امام حسین (ع) محسنم را بی بابا نکن!»

همان لحظه به یاد اتفاق شب قبل افتادم. نمی دانستم که آنچه دیده بودم، خواب بود یا بیداری؟! گفتم: «خدایا اگر آنچه دیشب برآیم پیش آمد، خیالات

و تصورات خودم نبود، یک طوری به من نشان بده؛ یک دفعه متوجه شدم نور عجیبی تمام وجودم را گرفت؛ همان نوری که شب قبل هم دیده بودم. بعد احساس سبکی خاصی به من دست داد. از آن لحظه به بعد، با خالی کردن خونابه‌ها و عفونت دهانم، احساس می‌کنم زخم‌های زبان و دهان و حال عمومی‌ام بهتر می‌شود؛ آن شب هم که آن آقا برای دعا خواندن به خانه ما آمده بود،<sup>۲۵</sup> سه صلوات فرستادم و گفتم: «ای خدای مهربان اگر قصدی غیر از دعا خواندن دارد خواب ناگهانی به سراغ او بیاید» که ناگهان آن نور عجیب دوباره ظاهر شد و در مرتبه سوم مطمئن شدم که خداوند منان لطف خودش را شامل حال من کرده است.

همان‌طور که گرم صحبت بودیم، ناگهان حشمت ساکت شد. احساس کردم شور و حال خاصی دارد. با تأمل و در حالی که از جایش بلند می‌شد و آستینش را بالا می‌زد، گفت: «انگار خونریزی دهانم بند آمده، حتماً وقت اذان شده! راستش از آن شب به بعد، خونریزی دهانم فقط موقع اذان قطع می‌شود و من باید نمازم را سر وقت بخوانم؛ اگر به تأخیر بیفتد، خیلی اذیت می‌شوم و باید حین نماز چند بار خونابه دهانم را خالی کنم!»

وقتی حشمت از اتاق بیرون رفت، من با ناباوری تلویزیون را روشن کردم که صدای اذان در اتاق پیچید...

چند روز بعد از این ماجراها، عفونت‌ها و زخم‌های زبان و دهان حشمت خیلی بهتر شده بود. در صورتی که پزشکان گفته بودند وقتی تا این حد عفونت وارد بدن شود، دیگر حتی یک درصد احتمال بهبودی وجود ندارد. در روزهای آخر منتهی

۲۵- شرح کامل این قسمت را ذیل ماجرای امواج روحی خواهید خواند.



به آن شب جمعه، او حتی آب هم به سختی می توانست بخورد؛ اما پس از چند روز کم کم بعضی از غذاها را هم می خورد. بهبود ناگهانی زخم های حشمت، همه را متحیر کرده بود. خود او هم از یافتن زندگی دوباره اش، شگفت زده بود و حال و روحیه ی بهتری داشت. هر چند گاهی به فکر فرو می رفت و آه حسرت می کشید. گویی به جایگاه والایی که نشانش داده بودند، فکر می کرد و از دوری آن حیات پاک و طیب، تأسف می خورد...



فصل هفتم؛ روزهای بازگشت

## آثار پرواز

حشمت پس از ماجرای دیدارش با اولیای الهی و دوستان شهیدش، حالات معنوی و روحانی عجیبی پیدا کرده و ایمانش به غیب بیش از گذشته شده بود. او تا جایی که ممکن بود لحظه‌ای از ذکر خدا و به‌ویژه صلوات غافل نبود؛ آن روزها یا دائم الذکر بود یا کثیر الفکر!

صدقه دادن‌هایش هم حکایتی برای خود داشت؛ مقداری سکه کنار دستش می‌گذاشت و هر ساعت مبلغی از آن را در ظرف مخصوصی می‌انداخت که آن هم کنارش بود! علت این صدقه دادن‌های مداوم، تنها برای خودش قابل درک بود و دیگران هنوز از رمز و راز آن بی‌خبر هستند.

همسر شهید:

حشمت بعد از حرف‌هایی که آن روز با خواهرش زده بود، هر روز به من یادآوری می‌کرد صدقه بدهم. به ذکر صلوات هم که قبلاً علاقه‌ی خاصی داشت و حالا بیش از گذشته توجه می‌کرد، طوری که انگار موقع فرستادن صلوات، پیامبر و اهل بیت(ع) را می‌بیند. تا آن وقت ندیده بودم کسی با آن حضور قلب و توجه کامل صلوات بفرستد.

مهربانی و دلسوزی حشمت مختص زمان یا مناسبت خاصی نبود؛ مثل رودخانه‌ی جاری، دلسوزی و مهربانی‌اش همیشگی بود؛ اما آن روزها شفقت و مهربانی مضاعفی از او بروز می‌کرد. با اینکه حشمت همیشه به دیگران مهر و محبت داشت، ولی آن روزها از همه حلالیت می‌خواست. او حتی به همکارش زنگ زد و حلالیت طلبید؛ کسی که مدت‌ها قبل در جریان نهبی از منکر با او برخورد کرده بود و احساس می‌کرد شاید او را از خود رنجانده باشد!

### امواج روحی

چند روزی از آن شب معنوی می‌گذشت و حشمت همچنان با درد و رنج بیماری دست به گریبان بود. یک روز در مدرسه، خواهرم راجع به حال و روز حشمت با یکی از همکارانش صحبت کرده بود، همکارش گفته بود: «همسر من مرد مؤمنی است، به دیدار بیماران می‌رود و برایشان دعا می‌کند». حتی گفته بود، چندین نفر با دعای همسرش بهبود یافته‌اند؛ از جمله یک جانباز شیمیایی. در آخر پیشنهاد کرده بود که همسرش به دیدار برادرم بیاید.

خواهرم با خانواده مشورت کرد و اصرار داشت آقای «ف» را بالای سر حشمت بیاوریم؛ اما حشمت خلوت‌های خودش را داشت و با ذکر و دعا و مناجات مداوم، با خدا و اهل بیت(ع) مأنوس بود و هرچه می‌گفتند، قبول نمی‌کرد برای سلامتی‌اش از شخص دیگری مدد بگیرد و در واقع خودش را از غیر بی‌نیاز می‌دانست. خواهرم با اصرار زیاد از همسرش خواسته بود با حشمت‌اله صحبت کند تا اجازه دهد آن مرد بالای سرش برود و گفته بود: «حالا اگر این بنده‌ی خدا یک‌بار بیاید منزل که ضرری ندارد؛ حتماً او را هم

خدا سر راه ما گذاشته است».

بالاخره حشمت با اصرار زیاد اطرافیان با اکراه پذیرفت که آن آقا بر بالینش برود.

آیت‌اله حیدری:

حشمت‌اله زیر بار نمی‌رفت؛ ولی بعد از اصرار زیاد خانواده نرم شد؛ شاید نمی‌خواست دل کسی را بشکند؛ ولی با این جمله قبول کرد: «حالا که می‌گویند ایشان اهل دعا است؛ باشد اشکالی ندارد. بیاید دعایش را بخواند و برود؛ ولی مبدا فکر کنید او وسیله‌ی شفای من است!». خیلی مطمئن و مصمم حرف می‌زد؛ انگار قبلاً شفایش را از جایی گرفته و حالا فقط به احترام دعا خواندن، قبول کرده آن آقا به منزل بیاید.

به هر حال ساعت ۸ شب آقای «ف» که گفته می‌شد در رشته روان‌شناسی تحصیل کرده و فوق‌لیسانسش را از دانشگاه‌های آمریکا گرفته است، به خانه آمد. مردی میان‌سال که خال بزرگی بالای ابرویش بود و عینک ته‌استکانی به چشم داشت. او را به اتاق حشمت‌اله بردیم. بعد از احوالپرسی به حشمت گفت: «شما هر طور راحت هستی باش، من کمی بالای سرت دعا می‌خوانم و می‌روم».

حشمت روی تخت دراز کشیده بود. آن مرد هم بالای سرش داشت آماده‌ی دعا می‌شد که بقیه از اتاق بیرون رفتیم. نیم‌ساعتی گذشت و خبری نشد؛ با خودم گفتم الان حشمت حوصله‌اش سر می‌رود، ای کاش خوابیده باشد. در همین فکرها بودم که ناگهان سر و صداهایی از اتاق بلند شد. از جا پریدم و توی اتاق سرک کشیدم؛ حشمت نشسته بود و سعی داشت آن آقا

را هوشیار کند و با او حرف بزند؛ ولی او طوری که انگار تعادلش را از دست داده بود و گیج به نظر می‌رسید، با فریاد تکرار می‌کرد: «ولم کن! با من چه کار داری؟!»

علت این سروصداها را نمی‌فهمیدم! گفتم خدایا حشمت که با آن آقا کاری نداشت، او آمده بود کاری برای حشمت بکند! حالا چه شده که می‌گوید مرا رها کن؟! برادرم با چشمانی اشک‌آلود و با اظهار تأسف طوری که بخواهد عصبانیتش را فروبخورد، با صدایی لرزان می‌گفت: «چرا این کارها را می‌کنی برادر من؟ آخر تو کی هستی که بخواهی با این کارها کسی را شفا بدهی؟!» مرد همچنان ناآرام بود و می‌خواست بیرون برود؛ ولی حشمت می‌گفت: «کاری ندارم! فقط می‌خواهم با شما حرف بزنم»؛ اما او باز تکرار می‌کرد: «مرا رها کن، من باید بروم» و سعی داشت هر طور شده از خانه بیرون برود. ما که از خواب‌آلودگی آن مرد متعجب بودیم، هرچه اصرار کردیم و گفتیم بماند، قبول نکرد و بالاخره با شتاب از خانه خارج شد.

به اتاق که برگشتم، دیدم حشمت اشک می‌ریزد و می‌گوید: «عزیزان دلم! من عصر جمعه شفایم را گرفته‌ام، آن هم از دست آن سه ساله! من فکر می‌کردم ایشان اهل دعا است که اجازه دادم به اینجا بیاید؛ ولی داشت مرا هیپنوتیزم می‌کرد! داشت تقلاً می‌کرد که مرا بخواباند!»

با تعجب پرسیدم: «آخر از کجا فهمیدی دارد هیپنوتیزم می‌کند؟» جواب داد: «دراز کشیده بودم و منتظر بودم دعایش را بخواند که دیدم بالای سرم نشسته و حرف‌های نامربوط و مهملی زیر لب می‌گوید که ربطی به دعا ندارد! اسم چیزهایی را هم که می‌آورد نامفهوم بود! در همان حال نایلونی

از هوا پر کرده بود و می‌گفت تو الآن داری پلاستیک می‌بینی! گفتم خدایا! من به تو پناه می‌برم، از تو کمک می‌خواهم، اگر این آقا اهل دعاست که فبها المراد، اما اگر اهل هیپنوتیزم و این جور مسائل است، آن را به خودش برگردان!»

حشمت حالش منقلب شده بود و نمی‌توانست راحت صحبت کند، با این حال ادامه داد: «یک لحظه به دلم افتاد صلوات بفرستم. پیش خودم شروع کردم به صلوات فرستادن که یک دفعه نور زیادی دیدم. او پشت سرم بود و نمی‌توانستم ببینمش؛ اما همین‌طور که صلوات می‌فرستادم؛ احساس کردم ساکت شد، شاید هم داشت خوابش می‌برد. یقین داشتم اگر سه تا صلوات دیگر می‌فرستادم، گرفتار خواب عمیقی می‌شد؛ ولی به خاطر اینکه قصد داشتم او را از این کارها نهی کنم و بگویم که دیگر گرد این کارها نگرده، صلواتم را قطع کردم. بعدش را هم دیدید؛ هنوز من حرفی نزده بودم که صدایش بلند شد و یک‌بند می‌گفت رهایم کن، رهایم کن! درحالی‌که من جز فرستادن صلوات، کاری نکرده بودم».

همسر شهید:

مرد روان‌شناس که رفت، آقا آیت‌اله دست حشمت را گرفت و برد در گوشه‌ای نشاند و به او گفت: «چرا نگذاشتی کارش را بکنند؟! حشمت که هنوز آرام نشده بود، با دلخوری گفت: «به اسم دعا خواندن آمده بود مرا هیپنوتیزم کند، داشت مرا می‌خواباند!»

برادرش سری تکان داد و پرسید: «از کجا فهمیدی دارد هیپنوتیزم می‌کند؟ بعد هم چه اشکالی داشت اگر می‌خوابیدی؟ چند وقت است از شدت



درد و خونریزی، خواب راحتی نکرده‌ای! با ده، دوازده ساعت خواب راحت، حسابی سرحال می‌شدی!»

همسرم با شنیدن حرف برادرش ناراحت شد و گفت: «آخر چرا نمی‌خواهید بفهمید؟ چرا درک نمی‌کنید؟ چند بار بگوییم من شفایم را گرفته‌ام، من شفایم را از آن سه‌ساله گرفته‌ام. شماها دنبال چه هستید؟ خدا به من منت گذاشته؛ اما من نمی‌توانم شکرش را به‌جا بیاورم! اگر مرا در همین حال از دنیا ببرد، راضی هستم. از اینکه از گلو و بینی‌ام خون می‌آید، اینکه شب تا صبح درد می‌کشم و با یاد خدا تا صبح، چشم روی هم نمی‌گذارم، لذت می‌برم! این نعمتی است که خدا به من داده، این مریضی نیست!» این‌ها را می‌گفت و اشک می‌ریخت. ما هم به گریه افتادیم و دیگر سکوت کردیم.

آن شب هرچه به حرف‌های حشمت فکر کردم، متوجه نشدم منظورش از شفا گرفتن از دست سه‌ساله چیست؟ شفا از نظر عقلا و اطبا و ما آدم‌های معمولی یعنی اینکه بیمار حالش خوب بشود، همین! اما انگار او به وصال دائمی معشوق فکر می‌کرد. شفا و دوی درد او را من نمی‌فهمیدم؛ ناگهان یاد این شعر باباطاهر افتادم:

من از درمان و درد و وصل و هجران پسندم آنچه را جانان پسندد

آیت‌اله حیدری:

فردای آن روز به خانه حشمت رفتم و به او گفتم: «آن آقا که قصد کلاه‌برداری نداشت و بدون هیچ چشم‌داشتی به اینجا آمده بود، حالا می‌خواست هیپنوتیزم کند یا انرژی‌درمانی یا هر چیز دیگر؛ قصد بدی که نداشت، می‌خواست کار مثبتی

انجام بدهد. برای اینکه از دلش دریاوری، به او تلفن بزن و از او عذر خواهی کن.»  
 حشمت قبول کرد. شماره تلفن آن مرد را گرفتم. وقتی تلفن را برداشت، گوشی روی بلندگو بود و من صدای هر دو طرف را می‌شنیدم. مرد به محض این که متوجه شد حشمت پشت خط است، دستپاچه گفت: «آقای حیدری یک لحظه گوشی دستت باشد تا من در اتاق را ببندم!» لحظه‌ی بعد صدایش را شنیدم که گفت: «بفرمایید آقای حیدری!» حشمت با لحنی آرام گفت: «برادر! شما دیشب مهمان ما بودید، من فقط خواستم از بابت برخورد دیشبم با شما عذر خواهی کنم، حلال کنید.»

صدای خنده‌ی مرد روان‌شناس بلند شد؛ طوری که به نظر آمد خجالت‌زده شد و پشت‌بند خنده‌اش گفت: «خواهش می‌کنم آقای حیدری! اما شما چه نیروی خارق‌العاده‌ای دارید! راستش من خیلی تحت تأثیر امواج روحی شما قرار گرفتم. می‌توانم بپرسم این نیرو را چگونه به دست آورده‌اید؟» حشمت مکثی کرد و جواب داد: «الحمد لله اهل هیچ کاری نیستیم؛ نه هیپنوتیزم و نه ...» این را گفت و بلافاصله خداحافظی کرد.

## هوالمشافی

خواهر شهید:

از آن ماجراها چند روز گذشته بود. روزی برای عیادت به خانه حشمت رفته بودم که دیدم مادر هم آنجاست. نشسته بودیم به صحبت کردن که ناگهان متوجه شدم زخم انگشت مادر که مدت‌ها بود به دلیل دیابت خوب نمی‌شد، بهبود پیدا کرده است. با تعجب پرسیدم: «مادر جان از کی دستتان

خوب شده؟ خدا را شکر!» نگاهی به انگشتش انداخت و درحالی که لبخند می‌زد، به آقا حشمت اشاره کرد و گفت: «بله خدا را شکر! اگر خدا بخواهد برایش کاری ندارد». با لبخند مادر، حشمت هم تبسمی کرد و از اتاق بیرون رفت. وقتی از مادر در این باره بیشتر پرسیدم، با زبان و احساس خودش تعریف کرد:

«روز جمعه، ساعت پنج صبح بود که حشمت به خانه تلفن زد و گفت برای خوب شدن انگشتم دعا کرده است. از تلفن آن موقع صبحش تعجب کردم و همان روز به دیدنش رفتم. کنارش که نشستم، دستم را گرفت و شروع کرد به نوازش کردن انگشتم. بعد با لحنی بغض‌آلود گفت؛ برای شفایت دعا کرده‌ام، این‌شاءالله به‌زودی خوب می‌شوی. از آن روز به بعد زخم انگشتم که دیگر داشت سیاه می‌شد، روزه‌روز بهتر و بهتر شد تا الآن که خودت هم می‌بینی، دیگر خوبِ خوب شده است.»

تعجبی نداشت؛ باید هم کسی که مورد عنایت خاص اهل بیت(ع) قرار گرفته بود، دعایش مورد قبول خداوند باشد! در واقع اگر تا آن موقع دلیل توجه مردم به شفاعت و شفا یافتگان را درک نمی‌کردم، آن روز با چشم خود دیدم...

## فضائل و آثار صلوات

حشمت‌اله قصد زیارت امام رضا کرده بود؛ ولی قبل از مشهد، برای شرکت در کمیسیون بنیاد جانبازان، در تهران توقفی داشت و به ما هم سر زد. این بار نسبت به سفر قبلی، به لحاظ وضعیت جسمی و روحی، تفاوت زیادی

کرده بود. در سفر قبلی‌اش به تهران حتی قادر نبود سوپ بخورد، چه برسد به غذاهای دیگر! حتی یک جرعه آب هم که می‌خورد، زخم دهان آزارش می‌داد. آن روز برایش سوپ جو لعاب‌دار با شیر پخته بودم. فکر کردم غذای دیگری نمی‌تواند بخورد. سوپ را در ظرف ریختم و برایش بردم. نگاهی کرد و گفت: «فقط همین؟!». گفتم: «برنج و جوجه هم داریم؛ ولی شما که نمی‌توانی بخوری!». لبخندی زد و گفت: «چرا نتوانم؟» من بی‌خبر از اتفاقاتی که افتاده بود، از حرفش تعجب کردم؛ اما وقتی آرامشش را دیدم با اشتیاق به آشپزخانه برگشتم و برایش غذا کشیدم و بردم. از اینکه حشمت بعد از مدت‌ها با رغبت غذایش را می‌خورد، خیلی خوشحال بودم.

بیش از بهبود وضع جسمی، آرامش روحی و رفتارهای حشمت بود که از او فرد دیگری ساخته بود و من نه‌تنها راز و رمز سلامت جسم، بلکه رمز تعالی رفتار و آرامشش را هم نمی‌دانستم!

گاهی عنایت بی‌سابقه‌ی او نسبت به صلوات و دائم‌الذکر بودنش مرا مبهوت می‌کرد؛ تسبیحش را برمی‌داشت و بی‌وقفه صلوات می‌فرستاد. یک‌بار همان‌طور که صحبت می‌کرد به سمت کتابخانه رفت و به کتاب‌های آنجا نگاه می‌کرد که یکی از کتاب‌ها توجهش را جلب کرد؛ ناگهان با شوق و ذوق، طوری که انگار گمشده‌اش را یافته باشد، آن را از بین کتاب‌ها بیرون کشید و با تعجب و صدای بلند پرسید: «چرا من این را تا به حال ندیده بودم؟!»

کتاب «فضائل و آثار صلوات» بود؛ کناری نشست و آن را که حجم زیادی هم نداشت، در فرصتی کوتاه و با ولع تمام خواند. اشتیاق شدید او برای درک فضایل صلوات، برایم عجیب و علت آن برایم سؤال بود؛ ولی فرصت نشد از

خودش چیزی بپرسم...

بعد از شهادت حشمت، با شنیدن ماجراهایی که خواهران و برادرانم تعریف می‌کردند، متوجه شدم که او برای حل مشکلاتش از صلوات مدد می‌گرفت. مخصوصاً در ایام سخت بیماری، بیش از گذشته به صلوات بر محمد و آل محمد متوسل شده و آثار صلوات را دیده بود و بالاخره پاداش صلوات فرستادن‌هایش را از خدا گرفت. آن موقع بود که دلیل عشق و الفتش به صلوات برای همه آشکار شد!

### بن‌بست نبات

آیت‌اله حیدری:

روزهایی که حال عمومی حشمت نسبت به قبل بهتر شده بود، قصد داشتیم به زیارت امام رضا(ع) برویم. در تهران به خانه خواهرم رفتیم. آنجا بود که تصمیم گرفتیم به حشمت بگوییم قبل از عزیمت به مشهد، نزد حاج‌آقا نباتی برویم. شنیده بودم ایشان با دادن تکه‌ای نباتِ متبرک به دعا، برای شفای بیماران و رفع گرفتاری مردم توسل می‌کند و خیلی‌ها جواب می‌گیرند. صبح همان روزی هم که خواهرم زنگ زده و خواسته بود به حشمت پیغام بدهم صدقه بدهد، با دفتر حاج‌آقا نباتی تماس گرفته و خواسته بودم برای برادرم دعا کند. هر طور بود حشمت را راضی کردم، به همراه او و آقای عالمی راه افتادیم به سمت تجریش.

به کوچه دزاشیب که وارد شدیم، مردم در سرتاسر کوچه نشسته بودند؛ طوری که خودرو به‌سختی از آنجا عبور می‌کرد. منزل حاج‌آقا اواسط کوچه بود

و آخر کوچه بن‌بست. چند نفر مراقب بودند تا به خاطر ازدحام جمعیت، کسی بدون هماهنگی به داخل منزل نرود. با ناامیدی نگاهی انداختم و گفتم: «با این شلوغی بعید می‌دانم بتوانیم وارد منزل شویم!» با هر زحمتی بود کمی جلو رفتیم و متوقف شدیم. حشمت گفت: «همگی باهم صلوات بفرستید و فقط منتظر باشید». خودش با صدایی نحیف شروع کرد به ذکر صلوات: «اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَعَجِّلْ فَرَجَهُمْ...». ما هم با او همراهی کردیم و صلوات فرستادیم؛ دیدیم بی‌اختیار جلو می‌رویم؛ انگار مردم راه را برایمان باز می‌کنند. جمعیت را پشت سر گذاشتیم تا رسیدیم به دروازه‌ی خانه حاج‌آقا و همان‌جا ایستادیم. گاهی در را باز می‌کردند و یک نفر به داخل می‌رفت. حشمت همان‌طور که مرتب صلوات می‌فرستاد و ما را هم به این کار تشویق می‌کرد، گفت: «بیا بید برویم ته بن‌بست»؛ جایی دور از در که هیچ‌کس نبود. چند دقیقه بیشتر طول نکشید که در باز شد و مسئول ورود و خروج مراجعین، به ما اشاره کرد و گفت: «آن آقای که انتهای بن‌بست ایستاده بیاید جلو!»

به داخل خانه رفتیم. پیرمردی حدود ۸۰ ساله با محاسن سفید نشسته بود و بعد از شنیدن مشکل فرد، کمی نبات در دستش می‌گذاشت و می‌گفت: «برو! إن شاء الله خوب می‌شوی».

نوبت ما که رسید، تکه‌ای نبات در اطراف دست و بدن حشمت‌اله چرخاند و ذکر می‌گفت؛ بعد نبات‌ها را کف دستش گذاشت و به او گفت: «این نبات‌ها را به مدت یک هفته، هر روز صبح ناشتا با آب بخور».

کمی دلخور شدم، چرا که حاج‌آقا به حشمت هم مثل نفر قبلی نگفت إن شاء الله خوب می‌شوی! فکر مشغول این موضوع بود که آنجا را ترک کردیم...

ناصر باقری: ۲۶

در میدان تجریش قرار گذاشته بودیم تا با آقا حشمت و برادرش پیش حاج آقا نباتی برویم. وقتی من رسیدم آن‌ها داخل خانه حاج آقا بودند. توی کوچه منتظرشان ماندم. روز قبلش به خواهرم صدیقه زنگ زده بودم که گفته بود زخم‌های دهانش تا حدی بهتر شده و می‌تواند کمی غذا بخورد. چند لحظه بعد درحالی‌که آیت زیر بغل حشمت را گرفته بود؛ به‌کندی از خانه بیرون آمدند. مدتی بود به خاطر زخم‌های دهانش نمی‌توانست غذا بخورد و حسابی لاغر و تکیده شده بود؛ ولی آن روز با روحیه‌ی خوبی که داشت، مرتب صلوات می‌فرستاد. احساس کردم خبرهایی شده و برای همین صلوات نذر کرده است. گفتم: «حشمت طوری شده پشت سر هم ذکر می‌گویی؟» انگار صدایم را نشنیده باشد، جوابم را نداد و همچنان صلوات می‌فرستاد. گفتم: «چه شده این قدر صلوات می‌فرستی؟!» بالاخره به حرف آمد و با آرامش خاصی گفت: «چیزی نگوا! تو هم صلوات بفرستا!» و باز ادامه داد...

آن روز ناخودآگاه به یاد هم‌رزمش «سید عبدالله حسینی»<sup>۲۷</sup> افتادم که در روزهای اوج بیماری‌اش با آن هیکل تنومند و اندام رشیدی که داشت، از شدت بیماری جثه‌اش مثل یک بچه هفت هشت ساله کوچک شده بود.

---

۲۶- برادر همسر شهید حیدری

۲۷- عبدالله حسینی از رزمندگان تیپ قمربنی‌هاشم بود که در سال ۶۲ در عملیات خیبر شیمیایی و در ۷ فروردین ۷۵، دو سال قبل از حشمت اله، به سرطان کبد مبتلا شد و به شهادت رسید و ارتباط بیماری او با شیمیایی شدنش در جبهه، مدت‌ها بعد از شهادتش به اثبات رسید.

## مستجاب الدعوه

همسر شهید:

اواخر مرداد که با حشمت‌اله در مشهد بودیم، هر لحظه منتظر بودم و امید داشتم و می‌گفتم ان شاء الله آقا نظر می‌کنند. غروب اولین روزی که به مشهد رسیدیم، حشمت‌اله به همراه برادرش به حرم رفت؛ چون محسن خواب بود، من در منزل ماندم. چشمم به محسن افتاد که با معصومیت خوابیده بود؛ خیلی دلم گرفت. بی‌اختیار سر سجاده نشستم و به سجده رفتم و خیلی گریه کردم. از اینکه نمی‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد، نگران بودم؛ یا بهتر بگویم می‌دانستم؛ ولی نمی‌خواستم به خودم بقبولانم و باور کنم! به شدت دل شکسته و مستأصل بودم. از ترس اینکه محسن از خواب بیدار شود؛ بی‌صدا و با چشمان پر اشک با خدا راز و نیاز می‌کردم: «خدایا مرا ببخش؛ ولی من یک انسانم! به خودت قسم که تحملم تمام شده، تو خودت راه را به من نشان بده؛ بگو چه کار کنم؟!...» در همین حال چشمم به قرآن کنار سجاده‌ام افتاد. با التماس گفتم: «مگر خودت نگفتی اگر می‌خواهید با من حرف بزنید نماز بخوانید و اگر می‌خواهید من با شما صحبت کنم، قرآن بخوانید؟ الآن من با تمام وجود محتاجم که تو با من صحبت کنی. خدایا...»

چشم‌هایم را بستم و لای قرآن را باز کردم و خداوند چه خوب پاسخم را داده بود! وقتی در ابتدای صفحه آیه «واصبروا ان الله مع الصابرين» را دیدم، مبهوت شدم و در خودم آرامش عجیبی حس کردم! با خود گفتم خدا از من می‌خواهد که بی‌تابی نکنم و صبور باشم. این خواسته‌ی اوست و با این توکل دردی که دلم را پر کرده بود، تسکین دادم. بعد از آن لحظه بود که حس



می‌کردم به خدا نزدیک‌تر شده‌ام. راستش آن روزها خیلی سخت می‌گذشت؛ اما به خاطر احساس نزدیکی‌ام به خدا و لذتی که از انس با او داشتم، هنوز هم گاهی با تمام وجود آرزو می‌کنم کاش بشود باز هم حالات معنوی آن روزها را تجربه کنم.

از آیت‌اله شنیدم که او تمام مسیر هتل تا حرم را پیاده می‌رفت و صلوات می‌فرستاد. می‌گفت: «برای خودم جز شفاعت اهل بیت(ع) چیزی از امام رضا(ع) نخواستهم»؛ شاید هم این جمله را در زیارت امین‌الله با توجه خاصی خوانده بود: «اللَّهُمَّ اجْعَلْ نَفْسِي مَطْمَئِنَةً بِقَدْرِكَ، رَاضِيَةً بِقَضَائِكَ». حشمت‌اله در آن سفر حداکثر بهره معنوی‌اش را از زیارت علی ابن موسی الرضا(ع) برد؛ روحیه‌اش بهتر و آرامشش خیلی بیشتر شد.

خواهر شهید:

وقتی به حشمت زنگ زدم، خیلی خوشحال و راضی به نظر می‌رسید. از او خواستم در جوار امام رضا(ع) برای حاجتم دعا کند؛ اول به شوخی گفت: «تا نگویی چه می‌خواهی، درخواست را به امام نمی‌گویم». گفتم: «از امام رضا برات زیارت خودشان و بقیه‌ی معصومین(س) را برایم بخواه». گفت: «باشد برایت دعا می‌کنم». طوری با اطمینان این حرف را زد که انگار می‌گفت، باشد حتماً به ایشان خواهم رساند! گویی هیچ فاصله‌ای میان خودش و امام(ع) نمی‌دید. آن روز این‌طور تصور می‌کردم؛ اما حالا مطمئنم که حقیقتاً فاصله‌ای میانشان نبود؛ چون خیلی زود دعایش و حاجتم به استجابت رسید. من در مدت کوتاهی توفیق زیارت همه معصومین(س) (حتی ائمه‌ی بقیع) را در مرقد مطهرشان پیدا کردم.

## در انتظار پیوند

حشمت از اینکه روزها و شبهای زیادی را صرف دعا برای سلامتی خودش کرده بود، احساس غبن و خسارت می کرد و در حسرت فرصت های از دست رفته می سوخت. او دیگر دنیا را مثل گذشته نمی دید؛ دنیا در نظرش قفسی بود که برای بار یافتن در حضرت محبوب، باید خودش را از آن رها می ساخت. گویی حدیث آن روز حشمت، ترجمان این غزل منسوب به مولانا بود:

ای خوش آن روز که پرواز کنم تا بر دوست به هوای سر کویش پر و بالی بزنم

حشمت آن روزها دیگر از فرصت بازیافته، برای تعالی روحش بهره می گرفت و نگاه خود را به دنیا و تعلقاتش تغییر می داد؛ بدون آنکه کسی بداند در درونش چه می گذرد. خواهرم تعریف می کرد که یک روز کنار حشمت نشسته بودم و برایش آرزوی سلامتی می کردم؛ اولش به فکر فرو رفت، بعد آهی کشید و گفت: «وقتی مادر را می بینم از دستش ناراحت می شوم؛ چون احساس می کنم محبتش به من، نگذاشته تا من به آن جایگاهی که خدا برایم در نظر گرفته، برسم؛ گاهی از این محبت و دعای زیاد مادر دلگیر می شوم!» در عین حال که حشمت اله وضع جسمی بهتری نسبت به قبل پیدا کرده بود، کمیسیون بنیاد جانبازان با نظر پزشکان متخصص تشکیل شده و درصد جانبازی حشمت با اثبات بیماری او به شیمیایی بودنش ارتقا یافته و به هفتاد درصد رسیده بود و با آنکه خودش دیگر درمانش را در چیز دیگری می دید، مراحل درمان جسمی اش همچنان ادامه داشت.

دکتر شریفیان پیوند مغز استخوان را تنها راه بهبود او می‌دانست و بر این اساس همه اعضای خانواده آزمایش‌های لازم را داده بودند، بلکه بتوانند با پیوند مغز استخوان، بیماری ناشی از اثرات شیمیایی را بر روی مغز استخوان او درمان کنند. آزمایشگاه اعلام کرده بود که ارائه جواب آزمایش‌ها یک ماه زمان می‌برد؛ اما برادرم عبدالله بعد از مکاتبه‌هایی با وزارت بهداشت، توانست جواب را دو هفته زودتر بگیرد.

بعد از گرفتن نتایج آزمایش، برای مشخص شدن وضعیت انجام پیوند مغز استخوان، آن‌ها را به بیمارستان‌هایی در انگلستان و ایتالیا فرستادیم تا برای بستری کردن حشمت و انجام عمل در یکی از این دو کشور اقدام کنیم. مهندس «علیرضا توکلی»<sup>۲۸</sup> از دوستان حشمت‌اله که تحصیل کرده‌ی انگلیس بود، پیگیر تماس و مذاکره با خارج از کشور شد و مرتب با پزشکان آنجا در ارتباط بود؛ اما زمانی که از هزینه عمل پیوند مغز استخوان در آن کشورها مطلع شدیم، انگار که به صخره‌ی صمّا خورده باشیم، همه در بهت و ناباوری فرو رفتیم؛ اگر اعضای خانواده همه دارایی‌شان را می‌فروختند و روی هم می‌گذاشتند، باز هم پول عمل جور نمی‌شد! ضمن اینکه گروه پزشکی، درصد موفقیت عمل را هم ناچیز تخمین زده بود.

وقتی پیگیر امکان درمان در داخل کشور شدیم، متوجه شدیم؛ مدت‌ها قبل در بیمارستان امیرالمؤمنین اصفهان عمل پیوند مغز استخوان را روی تعدادی جانباز انجام داده بودند که به دلیل آمار پایین عمل‌های موفق، ادامه آن متوقف شده بود. کم‌کم داشتیم از فکر عمل پیوند منصرف می‌شدیم که

دکتر «قومزاده» را به ما معرفی کردند و متوجه شدیم که ایشان به تازگی در بیمارستان شریعتی تهران عمل پیوند مغز استخوان را انجام می‌دهد. این خبر که پزشکی در کشور خودمان همان عمل را با هزینه کمتری انجام می‌دهد، مثل کورسوی چراغی در تاریکی بود که دل یأس زده‌ی ما را روشن کرد؛ اما این چراغ هم عمرش کوتاه بود...

دکتر قومزاده پس از مطالعه نتایج آزمایش □□□، یکی از برادران را مناسب پیوند تشخیص داد. وقتی از تعداد دفعات خون دریافتی بیمار پرسید و برادرم پاسخ داد، دکتر گفت: «با توجه به خون زیادی که تا الآن دریافت کرده، شانس موفقیت در عمل پایین و ریسک آن بالاست». گفتیم: «اشکالی ندارد دکتر! ظاهراً راهی غیر از این نیست»؛ اما ایشان گفت: «با این ریسک، آمار عمل‌های موفق‌م پایین می‌آید!» آن هم در شرایطی که ما دلشوره‌ی مرگ عزیزمان را داشتیم.

مهندس توکلی در وصف حال حشمت در آن روزها می‌گوید:

در شرایطی که همه در تکاپوی یافتن راهی برای سلامتی حشمت بودند او خودش گویا در عالم دیگری سیر می‌کرد؛ هرگاه به خانه‌اش می‌رفتم، سجاده‌اش پهن بود و به نظر می‌رسید سلامت جسمی‌اش برای خودش چندان مهم نبود... هیچ‌کس نمی‌دانست در درونش چه می‌گذرد! حشمتی که یک روز برای سلامتی خودش دعا و نذر می‌کرد، به‌جایی رسیده بود که هر چه همسرش برای خوردن نبات، به او اصرار می‌کرد، نمی‌خورد و می‌گفت: «من بارها به شما گفته‌ام که شفا گرفته‌ام. این نبات را بدهید به یک بیمار که چشم‌انتظار شفا و عنایت است».

ما شفا را فقط در بهبود جسمانی حشمت می‌دیدیم و او به تعالی روحش فکر می‌کرد. ما به پیوند مغز استخوان امید بسته بودیم و او به پیوند با دوستان هم‌زمش می‌اندیشید تا در حلقه‌ی آنان بنشیند. ما قادر به درک دنیای حشمت نبودیم. ما به دنیای فانی و او به عالم باقی فکر می‌کرد و به شفاعت ائمه امیدوار بود و این تازگی نداشت؛ او همچون سال‌های نبرد در جبهه‌ها شده بود؛ چرا که دیگر مثل ما قیامت را دور و به تعبیر بعضی نسیه نمی‌دید و بشارت‌های قرآن برایش نقد شده بود. با افتادن گوشه‌ای از پرده‌ی غیب، دیگر در نگاه حشمت، تنها پل رسیدن به آن بشارت‌ها، پر زدن از قفس تن بود...، آن هم با تنی رنجور و ناتوان!

دیدن اولیای خدا و رفیقان جبهه و جنگ، از پس آن پرده برافتادن‌ها، مرگ را در کام جان برادرم گوارا کرده بود و زبان حالش در آن شب‌های دیجور فراق، این بیت لسان‌الغیب:

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب    مهمیمننا به رفیقان خود رسان بزم



فصل هشتم؛ شهادت

### هر دم آید غمی از نو به مبارک بادم

روزهای آخر شهریور بود و گرمای تابستان می‌رفت که جایش را به خنکای مهر بدهد.

چهل روز از روزهای گرم تابستان در حالی سپری شد که گویا خالق هستی فرصت بهبودی نسبی را برای حشمت فراهم کرده بود تا در گرمای آن روزها وجودش را با راز و نیازهای خالصانه و اذکار شبانه آماده‌ی رسیدن به محبوب حقیقی کند. از این پس فقط جراحات دهان و گلو و زبان، وسیله‌ی آزمایش صبر حشمت‌اله نبود؛ بلکه دست‌هایی که یک روز در جبهه، مختصات منطقه عملیاتی را می‌نوشت، حالا به کمک زبان و دهانش آمده بود و بر صبوری و شکیبایی‌اش، محک تازه‌ای می‌زد.

همراه پاییز، فصل دیگری از بیماری حشمت آغاز شد و علاوه بر افت پلاکت خون، مچ دستش که ترکش‌های زیادی داشت و قبلاً هم یک‌بار عمل کرده بود، عفونت کرد. برای ادامه درمان او را به بیمارستان ساسان منتقل کردیم. آن زمان جانبازان برای مداوا به آنجا می‌رفتند.

در بیمارستان ساسان، روزها و شب‌های حشمت با درد و رنج بسیار



می‌گذشت. گاهی پلاکت خونش تا حدی پایین می‌آمد که خونریزی‌های شدید به‌ویژه از بینی، کلافه‌اش می‌کرد؛ طوری حالش وخیم می‌شد که حتی تزریق چند کیسه خون و پلاکت هم وضعیتش را بهبود نمی‌بخشید. این صحنه‌ها که حتی دیدنش برای اطرافیان دردآور بود، نه‌تنها صبر و تحمل حشمت را درهم نمی‌شکست، بلکه به تعبیر خودش که «هر چه از دوست رسد نیکوست» از تحمل آن بلاهای بی‌ملاحظه، کامروا می‌شد!

با این حال بابت زحمتی که دیگران به خاطر او متحمل می‌شدند، عذاب وجدان داشت و رنج می‌کشید. آن روزها تهیه‌ی کیسه پلاکت خون بر عهده‌ی همراهان بیمار بود. هر وقت بیماری به پلاکت نیاز داشت، همراه او باید بیمارش را تنها می‌گذاشت و شخصاً با معرفی‌نامه‌ی بیمارستان به سازمان انتقال خون می‌رفت و آنجا کیسه پلاکت را تحویل می‌گرفت و برای تزریق به بیمارستان می‌داد و چون پلاکت بعد از تفکیک از خون، فقط تا چند ساعت قابلیت تزریق داشت، تهیه و آوردنش را با فشار و استرس زیادی همراه می‌کرد و ترس از دیر رسیدن و عواقب بعدی به درد و رنج بیمار و همراهان او اضافه می‌شد و حشمت هم این موضوع را می‌دانست و باعث عذاب وجدانش می‌شد و مدام تکرار می‌کرد: «سبب زحمت دیگران شده‌ام».

علاوه بر این مشکلات، امکانات بیمارستان هم شرایط لازم را برای بهبودی بیمار، آن‌طور که شایسته بود، فراهم نمی‌کرد؛ برای مثال به علت پایین بودن فاکتورهای خونی بیمار و ضعف در مقابله با ویروس‌ها، قارچ‌ها و میکروب‌های محیط، امکان ابتلای او به بیماری‌های عفونی زیاد است؛ به همین خاطر لازم است از بیمار مراقبت کامل شود تا در معرض آلودگی‌های محیطی قرار نگیرد.

حشمت بستری شده بود تا عفونت ترکش‌های دست و فاکتورهای خونی‌اش بهبود یابد و امکان موفقیت عمل پیوند را بالا برده، سلامت خود را بازیابد؛ اما پس از گذشت حدود یک ماه، سینوس‌های اطراف بینی‌اش به دلیل عفونت بیمارستانی آلوده شد و ادامه درمانش را با مشکلات تازه‌ای مواجه کرد.

با گسترش قارچ‌ها، عفونت محل ترکش‌های دستش هم زیاد شد و بیماری‌اش شدت گرفت؛ او را به اتاق عمل بردند تا عفونت ناشی از ترکش‌های دستش را برطرف کنند؛ اما با حالی وخیم‌تر از قبل از اتاق عمل بیرون آمد. این تجربه به مراتب سخت‌تر از روزهای قبل بود.

به این ترتیب بیمارستان ساسان، جایی که قرار بود امکان مداوا و درمان بیماری را تسهیل کند، حالا برای حشمت تبدیل شده بود به مکانی برای تسریع شهادتش!

### در جستجوی دارو

حشمت‌اله در اتاق ۵۱۴ بیمارستان ساسان بستری بود و روزبه‌روز حالش بدتر می‌شد. دکتر شریفیان با آنکه می‌دانست تجویز دارو در بهبود حال حشمت تأثیر چندانی ندارد، اما برای کنترل تب او مجبور بود برایش داروهایی بنویسد که معمولاً کمیاب بودند و فقط در خیابان ناصرخسرو و در دست دلال‌های دارو پیدا می‌شد. خانواده هم طبق وظیفه، دنبال داروها بودند.

ناصر باقری:

برای ملاقات به بیمارستان رفتیم، تب حشمت خیلی بالا بود و قطع نمی‌شد، دکتر داروهایی نوشته بود که به راحتی پیدا نمی‌شد. آیت به هر

داروخانه‌ای که گفته بودند، سر زده و دست خالی برگشته بود. قرار شد برای تهیه‌ی آمپول «□□□□□□□□□□» به ناصر خسرو بروم.

آیت گفت دکتر شریفیان گفته که قیمت دارو سی هزار تومان است. شصت هزار تومان از او گرفتم و با برادرم یاسر باعجله به داروخانه هلال احمر رفتم که اول «ونکومایسین» (□□□□□□□□□□) را بگیریم. با اینکه همکار آقای «دکتر سلیمانی» مسئول فنی داروخانه، سفارش ما را کرد؛ اما از شانس بد من یا حشمت، ونکومایسین تمام شده بود. با یاسر تا داروخانه شماره یک هلال احمر رفتم و داروی حشمت را به‌سختی تأیید کردم و دفترچه را به دست یاسر دادم. آدرس برگشت را هم به او دادم و بلافاصله خودم راهی ناصر خسرو شدم.

تا آن روز برای خرید دارو به ناصر خسرو نرفته بودم. جوانی حدود سی سال را دیدم که می‌گفت داروهای کمیاب می‌فروشد. قوطی خالی «□□□□□□□□□□» را نشان داد؛ آن را از دستم گرفت و به‌دقت به آن نگاه کرد. طوری آن را بالا پایین می‌کرد که به نظرم آمد حتی نمی‌تواند آن را بخواند؛ قبل از اینکه حرفی بزند، پرسیدم: «قیمتش چند است؟»

پرسید: «این قرص است یا آمپول؟» تند گفتم: «چطور دارو فروشی هستی که حتی نمی‌دانی این قرص است یا آمپول؟» با تردید گفتم: «پیدا می‌کنم برایت. قیمتش بالاست؛ فکر کنم ۸۰۰۰ تومان!» مکثی کردم و بعد با اطمینان گفتم: «بیاور؛ می‌خواهم». فکری کرد و گفت: «الآن که نداریم. تازه اگر بخواهی قیمتش بالاتر از این‌هاست!»

سراغ دلال‌های دیگر رفتم؛ هر کس هر قیمتی می‌خواست می‌گفت. یک

نفر گفت: «اگر هشتاد هزار تومان بدهی، برایت می آورم!» ولی او هم در نهایت آب پاکی را ریخت روی دستم: «این دارو را نمی توانی گیر بیاوری! اگر هم پیدا شود تاریخ مصرفشان گذشته است!»

درمانده و مستأصل به بیمارستان برگشتم و به هلال احمر شماره دو زنگ زدم؛ نداشت! به داروخانه ۱۳ آبان و بنیاد شهید هم سر زدم؛ هیچ کدام نداشتند! دست از پا درازتر برگشتم و شرمنده حشمت شدم...

## مشیت الهی

همسر شهید:

آن روزها برای بهتر شدن حال حشمت هر کاری می کردیم. مدتی بود هر چه از او می خواستیم مظلومانه قبول می کرد؛ شاید می دانست تلاش های ما تغییری در خواست خدا به وجود نمی آورد و اجازه می داد هر کاری لازم می دانیم انجام دهیم تا بعدها حسرت به دل نمانیم! کاش من مرده بودم و این مظلومیتش را نمی دیدم! شب و روز، مثل مرغ توی قفس، به آب و آتش می زدم و هر کاری از دستم برمی آمد برایش انجام می دادم. دلم می خواست خوابی، حرفی یا نشانه ای مرا به سلامتی اش امیدوار کند. وقتی به فردای زندگی ام فکر می کردم، همه چیز را گم و نامعلوم می دیدم و خودم را سرگردان! از خودم می پرسیدم چه خواهد شد؟! زندگی ام؛ شوهرم؛ بچه ام؟!... زندگی شاد و شیرینم، با ذره ذره آب شدن حشمت اله، داشت در هاله ای از تاریکی فرومی رفت و محو می شد.

روزهای سختی در پیش بود، روزبه‌روز حال حشمت بدتر می‌شد و من نمی‌خواستم این واقعیت تلخ را بپذیرم؛ درست مثل کسی که بر لبه‌ی پرتگاهی نامطمئن ایستاده، هر لحظه به معجزه و نجات زندگی‌ام امیدوار بودم. هر دعایی که در مفاتیح برای توسل و شفا بود، خواندم؛ توصیه‌های دیگران را هم انجام دادم؛ اما نشد که نشد! بعدها به این یقین رسیدم که حشمت پیش خدا، از ما عزیزتر بود که دعایش را مستجاب کرد تا هم درد و رنجش تمام شود و هم او را به وصال خود برساند.

### روزهای دل بریدن

جلوه‌کنندگان من تازه به تازه نوبه نو  
دل‌برد از دیار من تازه به تازه نوبه نو  
دلبری خدا درس دل‌کندن از دنیا را در سال‌های جنگ به حشمت‌الله آموخته بود و در حقیقت برای همین بود که آن روزها داشت خیلی راحت دل از دنیا می‌برید. خدای بزرگ در روزهای سخت بیماری برایش شرایط را به‌گونه‌ای رقم زده بود تا او را به انتخاب آگاهانه‌ی آنچه برایش پسندیده بود راضی کند.

همسر شهید:

هر روز که به بیمارستان می‌رفتم و حالش را بدتر از قبل می‌دیدم، امیدم کمتر می‌شد؛ با اینکه خودم روحیه‌ی خوبی نداشتم، به دنبال راهی برای روحیه دادن به او بودم. یک روز یکی از عکس‌های خندان محسن را قاب گرفتم و در ملاقات بعدی با خودم به بیمارستان بردم. می‌دانستم که هیچ‌کس را به اندازه‌ی محسن دوست ندارد و مطمئن بودم از دیدن آن عکس

خوشحال می‌شود. بعد از احوال‌پرسی، لحظه‌ای که حواسش نبود، قاب را با شوق از کیفم درآوردم تا غافلگیرش کنم؛ عکس را جلوی صورتم گرفته بودم و درحالی‌که می‌خندیدم، مقابلش ایستادم و گفتم: «این را برای تو آورده‌ام، بگو کجا بگذارمش؟»

قاب را از من گرفت؛ نگاهی مهربانانه به آن انداخت و به خودم برگرداند و با بغض گفت: «لطفاً ببرش!» شوکه شدم! به‌جای او من غافلگیر شده بودم اشک جلو چشمم را گرفت؛ خیلی ناراحت شدم، با خودم گفتم آخر چرا این قدر نسبت به محسن بی‌تفاوت شده؟!

آن روزها حشمت‌الله در عین حال که خانواده را دوست داشت، از خودش و وابستگی‌هایش دلگیر بود؛ چون فکر می‌کرد دل‌بستگی به خانواده، مانع تقرب او به خالق هستی و اولیای الهی شده و میان او و دوستان شهیدش جدایی انداخته است. این‌ها را بعد از شهادتش بود که فهمیدم. او از همه چیز دل بریده بود و دیگر نمی‌خواست تعلق خاطری جز خدا و رسیدن به او داشته باشد! شاید هم به عالی‌ترین مراتب یقین رسیده بود که با همه‌ی وجود به سخت‌ترین مقدرات الهی و بریدن از علایق دنیوی راضی شده بود! حال آن روزهای حشمت یادآور این رباعی بود:

آن کس که تورا شناخت جان‌را چه کند    فرزند و عیال و خانمان را چه کند  
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی    دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند

آن روز که به خانه آمدم؛ به حدی از دیدن وضعیت حشمت منقلب و درمانده بودم که به دفتر آیت‌الله خامنه‌ای زنگ زدم و با حال گریه و التماس

گفتم: «شوهر من مجروح شیمیایی است و الآن در بیمارستان ساسان بستری شده، تو را به خدا بگویند آقا برونند بالای سرش و دعایش کنند تا این شاءالله شفا بگیرد».

مردی که پشت خط تلفن بود گفت: «خانم آرام باشید؛ من شما را درک می‌کنم. آقا همیشه برای جانبازان شیمیایی دعا می‌کنند؛ حتماً اسم همسرتان را به ایشان خواهیم داد تا برای او هم دعای مخصوص کنند». بعد از چند روز تماس گرفتند تا برای دریافت تکه نباتی متبرک به دفتر برویم...

## راضی به رضای خدا

خواهر شهید:

لحن پرحسب و رضایتمند آن روز حشمت یادم نمی‌رود! برای ملاقاتش به بیمارستان ساسان رفته بودم؛ وقتی درد و رنج شکننده‌اش را دیدم، به یاد ماجرای حضرت ایوب افتادم و با اشاره به آن داستان گفتم: «حضرت ایوب در عین حال که به سختی و رنج شدید افتاده بود، می‌گفت که راضی‌ام به رضای خدا...». می‌دانستم حشمت خودش همه‌ی این‌ها را می‌داند؛ شاید هم داشتم خودم را تسکین می‌دادم که ادامه دادم: «داداش جان، تو هم راضی باش به رضای خدا، این شاءالله که...». هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که حشمت‌اله حرفم را برید و سرش را برآیم تکان داد و با لحنی که سرشار از عشق و اخلاص و صدق دلش بود، گفت: «من قربان خدا بروم؛ خودش هم می‌داند که من راضی‌ام؛ راضی‌ام به رضای خدا!»

## آخرین ملاقات

مادر شهید:

روزهای آخری که حشمت بستری بود و نمی توانست چیزی بخورد، رفتم ملاقاتش. وارد اتاقش که شدم، داشت نمازش را با حال خوشی می خواند. بعد از نماز رو به من کرد و لبخند شیرینی روی صورتش نشست؛ خواستم که لیموشیرینش را بخورد؛ آب لیمویی که گرفته بودم، با اصرار به او خوراندم. معلوم بود درد دارد؛ به برادرش آیت اله نگاه کرد و با لحن مهربان همیشه اش که خیلی دوست داشتم، گفت: «فقط به خاطر مادر می خورم». بعد سراغ پسرش محسن را از من گرفت.

این آخرین ملاقات من با پسر نازنینم بود. بعد از آن ملاقات بود که همراه آیت اله به مسجد جمکران رفتم و نماز امام زمان (عج) را خواندم. حال حشمت خیلی منقلبم کرده بود؛ آنجا دعا کردم و کلی با حضرت حجت (عج) حرف زدم و درد دل کردم و دست آخر، عاقبت به خیری پسرم را از خدا خواستم و دعا کردم تا بهشت را برایش تضمین کند.

آیت اله حیدری:

وقتی به همراه پدر و مادر از قم به شهر کرد می رفتیم؛ یادم آمد که مدتی قبل از بستری شدن حشمت در بیمارستان ساسان، نزد حاج آقا عبداللهی پیش نماز مسجد محل رفته بودم و به نیت عمل پیوند مغز استخوان حشمت، از او استخاره خواسته بودم. حاج آقا قرآن را باز کرد و وقتی آیه را خواند، نفس



عمیقی کشید و گفت: «این استخاره برای کیست؟ آیه استرجاع آمده، "انا لله و انا الیه راجعون"». با ناراحتی گفتم: «برای برادرم حشمت!» دوباره قرآن را باز کرد و گفت: «چه عمل را انجام بدهید و چه ندهید، یک دوره شش ماهه زمان دارد». با تعجب پرسیدم: «مدتش را از کجا می‌گویید؟» قرآن را با احترام بست و درحالی که روی قفسه می‌گذاشت گفت: «از آیات این طور استنباط می‌شود». آن روز توی جاده به این فکر می‌کردم که نزدیک شش ماه است که از بیماری حشمت می‌گذرد. دوران بیماری حشمت دقیقاً شش ماه، یعنی از ۲۶ اردیبهشت تا ۲۶ آبان سال ۷۷ طول کشیده بود!

### روز شهادت

چیزی نگذشت که مشیت الهی بر شهادت حشمت رقم خورد. دیگر رمقی برایش نمانده بود. دست‌های مجروحش که به‌تازگی عمل شده بود، متورم و کبود و چهره‌اش ملتهب و برافروخته به نظر می‌رسید و یادآور این ابیات بود:

در محضر دوست سرخ‌رو باید رفت بگرفته ز خون سرو و صوف، باید رفت چون حضرت دوست این چنین دارد دوست در خون زلال خود فرو باید رفت

در واقع تقدیر الهی این بود که او در جوانی رخت از دنیا برگیرد؛ اما بارها خالق هستی دعا را وسیله بازگشتش به دنیا قرار داده بود و حالا دیگر دعای خودش بالا رفته بود تا او را ببرد و مقدرات الهی کسانی را هم که به او دل بسته بودند به این امر راضی کرده بود. او که همواره برای گشودن گره‌هایش از صلوات مدد می‌گرفت، در روزی که به رسول اکرم (ص) تعلق داشت، می‌رفت

تا به پشتوانه‌ی صلواتی که می‌فرستاد، بزرگ‌ترین گره عمرش را باز کند. باز شدن این گره، جانش را آزاد می‌کرد و او را به بقا می‌رساند.

صبح روز مبعث، حشمت را به آی‌سی‌یو منتقل کرده بودند؛ شنیدم که با آن حال وخیمش، ذکر یا حسین از زبانش نیفتاده بود؛ با لب‌هایی خشک و متورم مانند سرورش اباعبدالله الحسین(ع)...

آخرین خوراکش نبات متبرک به ذکر حمد مقام معظم رهبری بود که در آب زمزم حل شده بود و پس از آن دیگر حتی قطره‌ای آب نخورد. همسرم که در آخرین ساعات بالای سرش بود؛ خیلی سعی کرد چند قطره آب به او بنوشاند؛ اما او هر بار سرش را حرکت داده و نخورده بود! و به این ترتیب در آن روز شریف که ملک و ملکوت، بعثت نبی مکرم اسلام را جشن گرفته بودند، خدای مهربان آن بسیجی جامانده از قافله عشاق را به عرش فراخواند تا او را به حشمت ناب برساند. حشمت‌اله حدود ساعت نه و نیم همان شب به دوستان آسمانی‌اش پیوست.

«وَلَا تَحْسَبَنَّ الَّذِينَ قَاتَلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ  
فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ  
أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ»<sup>۲۹</sup>

هرگز کسانی را که در راه خدا کشته شده‌اند مرده مپندار؛ بلکه زنده‌اند که نزد پروردگارش روزی داده می‌شوند. به آنچه خدا از فضل خود به آنان داده است شادمان‌اند و برای کسانی که از پی ایشان‌اند و هنوز به آنان نپیوسته‌اند، شادی می‌کنند که نه بیمی بر ایشان است و نه اندوهگین می‌شوند.

فصل نهم؛ پس از شهادت

## تشییع

حشمت‌اله در شامگاه مبعث، بیست و ششم آبان ۷۷ به شهادت رسید و فردای آن روز پیکر مطهرش به شهرکرد منتقل شد تا در کنار هم‌زمانش آرام بگیرد. آن روزها امکان اطلاع‌رسانی فراگیر برای تشییع جنازه جز از طریق صداوسیما میسر نبود؛ نه مثل الآن گوشی موبایل در دست مردم بود و نه فضای مجازی و...

همان روز بنیاد شهید شهرستان اطلاعیه‌ی مربوط به تشییع پیکر شهید را که قرار بود فردایش انجام شود به صداوسیما فرستاد. آقای صمد رجبی از آشنایان جانباز نیز به همراه یکی از بستگان نزدیک خانواده، نامه و اطلاعیه‌ی بنیاد شهید را به صداوسیمای استان بردند و درخواست کردند، اطلاعیه‌ی حشمت‌اله را پخش کنند تا از وی در حد شأن و جایگاه والای شهدا تجلیل شود.

عبدالصمد رجبی:

در صداوسیمای استان به ما گفتند که نمی‌توانیم پخش برنامه‌ها را

قطع کنیم و اطلاعیه ترحیم بخوانیم! من عصبانی شدم و فریاد زدم: «چطور می‌توانید روزی بیست بار تبلیغ پفک‌نمکی را پخش کنید؛ اما اطلاعیه تشییع جانباز شهید را نه؟!» به‌هر حال هر چه گفتیم، نتیجه‌ای از آنجا نگرفتیم. بعداً مطلب کوتاهی با عنوان: «وقتی که ارزش‌ها عوض می‌شود، شهدا به چه درد می‌خورند؟!»، برای هفته‌نامه‌ی شلمچه فرستادم که چاپ شد.

آن مسئول مربوطه مدتی بعد که واکنش هم‌رزمان شهید را در مطبوعات ارزشی و نماز جمعه دیده بود، در یک برنامه تلویزیونی برای توجیه عملکرد خودش، ۲۹ دقیقه وقت مردم را گرفت تا بگوید که به چه دلیل خواندن پیام‌های بازرگانی و تبلیغی از خواندن اطلاعیه‌ی یک دقیقه‌ای مربوط به تشییع جنازه شهید مهم‌تر است و تنها دلیلش این بود که صداوسیما در ازای پیام‌های تبلیغی پول می‌گیرد!

در آخرین سال‌های منتهی به شهادت حشمت، بعضی مسئولین در سایه‌ی سیاست تساهل و تسامح تا حدی تحت تأثیر رسانه‌ها و مطبوعاتی بودند که نه‌تنها ارزش شهید و شهادت را تبیین نمی‌کردند؛ بلکه از تحریف و تضعیف ارزش‌ها هم ابایی نداشتند. سال‌هایی که حتی شهدای تازه تفحص شده نیز تحت تأثیر همان سیاست مسامحه‌ی مسئولین، غریبانه تشییع می‌شدند و صداوسیما به بهانه‌ی دور نگه‌داشتن جامعه از فضای غم و اندوه، چندان وقعی به اخبار مربوط به تشییع پیکرهای شهدا نمی‌گذاشت؛ البته بعدها به همت بسیج مردمی، استقبال از شهدا و تشییع آنان روز به روز با شکوه بیشتری انجام می‌شد.

## سرپناه

هنوز مدتی از شهادت حشمت‌اله نگذشته بود که شرکت مخابرات اعلام کرد خانواده حشمت باید خانه‌ی سازمانی‌شان را تخلیه کرده، تحویل دهند. با اینکه بعد از حشمت‌اله، زندگی در آن خانه برای همسر برادرم سخت و یادآور خاطره‌ی چند سال زندگی مشترکش با برادرم بود و هر لحظه جای خالی او را حس می‌کرد، لیکن مانده بود که برای ادامه زندگی به کجا باید برود! بنابراین تصمیم گرفتیم تا خانه‌ای برای دو یادگار حشمت‌اله بخریم.

در روزهای بیماری، بارها برادرم داروهای گرانی خریده بود که در فهرست داروهای تحت حمایت بیمه قرار نداشت. آن‌ها با این تصور که می‌توانند هزینه این داروها را از بنیاد جانبازان دریافت کنند، برگ خریدها را نگه‌داشته بودند. در جریان خرید خانه، من فاکتورها را که مبلغشان حدود نیم میلیون تومان بود، شخصاً به معاونت بهداشت و درمان بنیاد شهید در تهران بردم تا آن را دریافت کنم. این مبلغ در آن تاریخ برای محسن و مادرش که قرار بود خانه‌ای به قیمت شش میلیون تومان بخرند، کمک قابل توجهی بود.

به معاونت بهداشت که در یکی از خیابان‌های شمال شهر بود رفتم. پس از کلی دوندگی و معطلی توانستم معاون مربوطه را ببینم و مبلغ فاکتورها را درخواست کنم. آن آقا بعد از اظهار تأسف برای از دست دادن برادرم گفت: «دریافت هزینه‌ها به این راحتی که فکر می‌کنید نیست؛ یکسری پیچ‌وخم‌های اداری دارد. من این راه را به شما نشان می‌دهم؛ اما باید بدانید که اگر واقعاً بخواهید این مسیر را طی کنید، ناچارید کلی رفت‌وآمد کنید و شاید لازم باشد به همین اندازه هم پول خرج کنید! تازه معلوم نیست بتوانید همه‌ی

مبلغ را بگیرید!»

پس از شنیدن حرف آن مسئول و اطلاع از اینکه شاید بعد از تحمل دردهای زیاد، نتیجه‌ای نگیریم، قید دریافت هزینه‌ی داروها را زدیم و به فکر راه‌حل دیگری برای تأمین مبلغ مورد نیاز مسکن افتادیم...

### زیارت زینب کبری(س)

برادرم حشمت‌اله در دوران بیماری نذر کرده بود تا به زیارت همه معصومین(س) بروم؛ اما این توفیق نصیبش نشد. خداوند چاره‌ساز با استجابت دعای حشمت، فرصتی برای مادرم فراهم کرد تا به نیابت از او عازم زیارت شود. مادر چهار ماه پس از شهادت حشمت‌اله در بهار سال ۱۳۷۸ به زیارت حضرت زینب(س) رفت.

مادر شهید:

کنار ضریح حضرت زینب(س) دلم شکست. صبر و استقامت آن حضرت را در مصیبت‌های کربلا به یاد آوردم و منقلب شدم. به یاد دعایم در جمکران افتادم؛ آنجا از خدا خواسته بودم تا حشمت‌اله جایگاهی در جوار اولیاء داشته باشد. به خانم عرض کردم: «یا حضرت زینب! می‌خواهم از جایگاه پسر شهیدم باخبر شوم». همان لحظه عطر تربت کربلا به مشامم رسید؛ با تعجب نگاهی به اطرافم کردم؛ همه مشغول نماز و عبادت بودند. نفس عمیقی کشیدم و دوباره همان عطر خوش را حس کردم. سومین بار که متوجه نسیم تربت کربلا شدم، به دخترم که کنارم نشسته بود و داشت قرآن می‌خواند گفتم: «تو عطری احساس نمی‌کنی؟» سرش را بلند کرد و هوا را بو کشید، گفت:

«چه عطر خوبی!»

یاد درد دل چند دقیقه‌ی قبلم با خانم افتادم، فهمیدم که دیگر نباید نگران جایگاه حشمت‌اله باشم...

### زیارت کربلا

مادر شهید:

حدود یک سال و نیم از شهادت حشمت‌اله می‌گذشت. بهار ۱۳۷۹ بود که یک شب او را در خواب دیدم؛ با همان لباس بسیجی و چفیه همیشگی و چندکاره‌اش؛ داشت به سمت دروازه می‌رفت. به او گفتم کجا می‌روی عزیز مادر؟ لبخند ملیحی روی لبش نشان داد و گفت: «مادر جان! می‌روم ماشین بیاورم تا اثاث را بارکنیم و برویم زیارت».

مدت کوتاهی بعد از این خواب بود که امام حسین (ع) طلبد و زیارت حرمش روزی‌ام شد. کربلا که بودم، یادم آمد حشمت چقدر به عشق کربلا رفته بود جبهه و دوست داشت به زیارت امام حسین (ع) هم برود، به نیتش نماز خواندم و زیارت کردم. همان روز دو بار به نظرم آمد؛ لحظه‌ای جلوی چشمم می‌آمد و بعد نمی‌دیدمش! با لباس سفید توی صحن ایستاده بود و با لبخند و محبت همیشگی‌اش نگاهم می‌کرد؛ اتفاقاً آن شب حشمت‌اله، باز با همان لباس سفید به خوابم آمد.

### طواف خانه خدا

مادر شهید:



سه سال بعد از شهادت حشمت‌اله، توفیق زیارت خانه‌ی خدا را پیدا کردم. مثل همیشه جای خالی‌اش را در این زیارت‌ها حس می‌کردم. من همیشه به حضور فرزند شهیدم در زندگی‌ام باور قلبی داشته‌ام.

دستم توی دست آیت‌اله بود و داشتم طواف می‌کردم. در حال چرخیدن به دور خانه خدا بودم که یک‌دفعه دیدم یک نفر با لباس بسیجی آمد و درست مقابلم ایستاد. من هم بی‌اختیار ایستادم. نگاهش که کردم دیدم حشمت‌اله است! با خودم گفتم خدایا مگر می‌شود؟ یعنی این حشمت‌اله من است؟ همان‌طور ایستاده بود و حرف نمی‌زد؛ فقط نگاهم می‌کرد...

خیلی هوای دیدنش را کرده بودم. اصلاً به نیت او داشتم طواف می‌کردم. یک آن به سمتم آمد و بعد از جلوی چشمم محو شد؛ به خودم که آمدم، دیدم یک چیزی توی دستم هست؛ مشتم را که باز کردم، یک تسبیح عقیق هفت مهره‌ی دو رنگ و ریزی دیدم که می‌درخشید. با دیدن تسبیح، به گریه افتادم. خدا می‌داند حال عجیبی داشتم...

گفتمی است هر آن که جسمش با عالم خاکی خداحافظی کرده است، امکان حضور جسمانی و رؤیت ظاهری نمی‌یابد؛ اما به نظر می‌رسد آنچه تصور حضور شهید را برای مادر فراهم کرده، اراده الهی بر تجسم او در ادراک مادر دل‌سوخته‌اش بوده است.

### حس حضور

خواهر شهید:

هر شب جمعه به گلزار شهدا می‌رفتم و بر سر مزار حشمت آیت‌الکرسی

می‌خواندم. یک شب جمعه برایم کاری پیش آمد که نتوانستم بروم؛ همان شب در آشپزخانه بودم و داشتم ظرف می‌شستم که یک آن احساس کردم حشمت کنارم ایستاده و با لبخند می‌گوید: «خواهر جان این هفته نیامدی برایم آیت‌الکرسی بخوانی!» آن قدر این حس قوی بود که دست‌وپایم سست شد و با شرمندگی گوشه‌ای نشستم.

آن روز به عمق مفهوم این آیه رسیدم که می‌فرماید:

«وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أحيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ»<sup>۳۰</sup>

و آن کسی را که در راه خدا کشته شده مرده نپندارید، بلکه او زنده است؛ ولی شما درک نمی‌کنید.

تصاویر



شهید حیدری در سن شش سالگی



شهید حیدری در سن چهارده سالگی



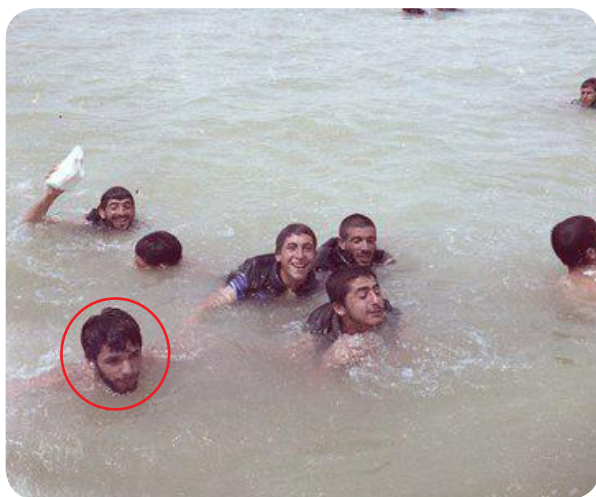
شهید حیدری در سن بیست سالگی



شهید حیدری در سن بیست و نه سالگی



دکتر غیبی پور ، راوی داستان غریق نجات با جلیقه نارنجی



رودخانه کارون شهید حیدری و علیرضا حیدری



گلزار شهدای شهرکرد بر مزار شهیدان سید احمد و سید کمال فاضل



منطقه جنگی جنوب، اروندرود



روزهای گذراندن دوره‌های آموزشی در بسیج مسجد موسی ابن جعفر (ع) در محل کلیسا



اولین لباس رزم







گروه دیدبانی تیپ قمر بنی هاشم

از چپ به راست برادران: مهدی نوروزی، جانباز حمزه علی نوروزی، شهید ابوالفضل رکوعی، عبدالله شفیع زاده، شهید بهروز ناظم الرعایا، برادر اسماعیل زاده، دکتر علی اصلاتی، سید مجتبی موسوی، شهید رونق کاوه، شهید قلی فلسفی (بیژن)، شهید علیرضا تیموری، حاج حسین صادقی، حسین علی شیروانی (فرمانده دیدبانی)، شهید حشمت الله حیدری، سید علیرحم موسوی، شاکله شفیع زاده، غلامعباس شریعتی، احمد رضا سمنانی، رضامومن زاده، سیاوش قادری و برادر تیموری



از چپ شهید حیدری، فرهاد بهمنی، جهانگیر خبازی



شهید حیدری در کنار همزمان



از راست جانباز جهانگیر محمدی شهید حشمت‌الله حیدری دکتر کوروش احمد پور محمدنیکپور،  
فیروز گل محمدی



شهید حیدری و شهید اعتدال پور



همرزمان گردان یا زهرای تیپ قمر بنی هاشم :  
شهید براتیپور، جانباز شیمیایی بهرام کرمی اشکفتکی، خلیفه سلیمانی، شهید الیاس اصغرزاده، شهید  
غلامرضا کاووسی، شهید بهرامی، جانباز شیمیایی شکله چراغیان، برادر محمد رضا دادایی، نفر سمت  
چپ و پایین شهید حشمت‌الله حیدری



شهید حیدری و هم‌زمان شهید علی اکبر سالاری نژاد، جانباز صادق آقا بابایی طاقانکی، جانباز غلامعلی نوریان دهرکندی، جانباز بهمن اسحاقی چالشتی



سه برادر و هم‌زم در آبادان ۱۳۶۱، از سمت راست حشمت اله، حفیظ اله و عبدالله حیدری

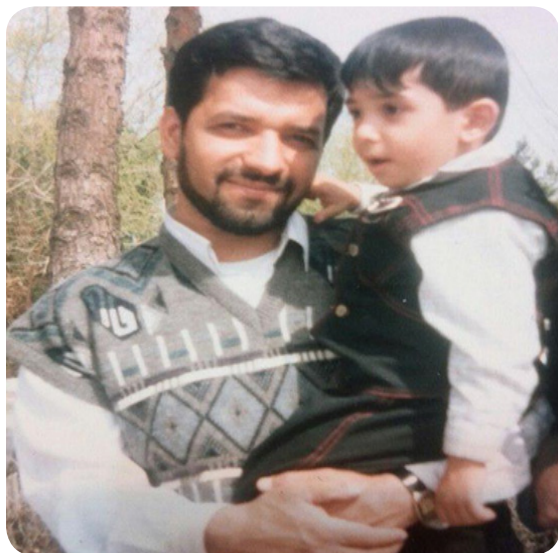


خدا یا خدا یا تا انتساب که ختمین را کلام دار  
مردم دشمن توید پروردگار جنود الله را می دهی  
و دلشکستی مظلوم توید سست ظالم را  
تو است عاقبت و در دعای توسل را هرگز ننگید  
گرچه خواران خواهند در تقاضای تو با دستند ما در مقابل تمام دنیا و کون فوایم  
ایستاد را کافین

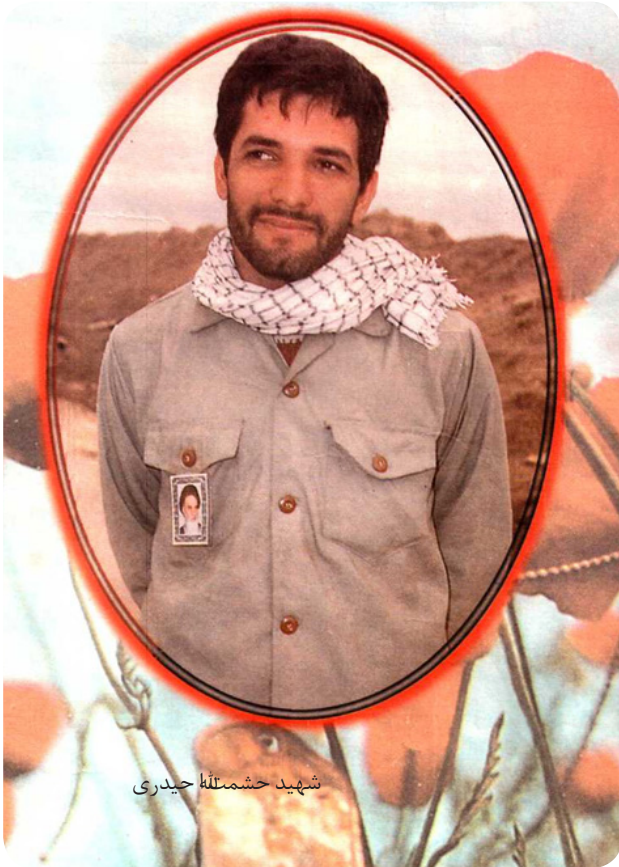
۱۳۶۷، ۴، ۱۲  
عمیت احمدی



سال ۱۳۷۲ شب عروسی



سال ۱۳۷۶ به همراه فرزندش محسن



شهید حشمت‌الله چیدری



جانبداران و همپیمانان رژیم پهلوی - عدم سیمه

**کارت شناسایی جانبداران انقلاب اسلامی**

استان: چهارمحال و بختیاری

شماره: ۷۵۴۲۸-۱۱ تاریخ صدور: ۳۰/۳/۳۵

نام خانوادگی: حیدری واثقی

نام: شمس‌الله نام پدر: حیدر

شماره: ۱۳۳۷۷ تاریخ تولد: ۳۳/۹/۴۵

کد خانوار: ۱۴۰۲۰۱۳۳۴۱ درصد خانوار: ۷۵

این کارت بدون مهر و امضا فاقد اعتبار است

سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

مقطعه (۸)

**واحد بسیج مستضعفین**

**(کارت شناسایی اعضای و تشکیلات)**

شماره: ۲۲۵۱/۰۱ مدت اعتبار: تا ۳۰/۳/۳۵

نام: شمس‌الله نام خانوادگی: حیدری

فرزند: حیدر مشولک

شماره شناسنامه: ۱۳۳۷۷ محل صدور: بختیاری

این کارت فقط برای شناسایی است

جهت ناموریتها حکم جداگانه صادر می‌گردد



سردار شهید سید کمال فاضل شهید حیدری شهید سید احمد فاضل

در آن نیمه شب، احساس کردم از دنیا رفته و در آسمان هستم؛ جسم مرا می دیدم که پایین بود و جانی نداشت و خودم (روحم) را که بالای جسمم بود. در تعجب بودم، این چه نیرویی است که مرا به بالا می برد! وقتی خیلی بالا رفتم شهدا را دیدم. در آن فضای زیبا با شهدا صحبت کردم. با شهید «فاضل» بیش از همه سخن گفتم و شنیدم. آنجا همه چیز حالت عادی داشت، گویی دارم در عالم دنیا با آن ها حرف می زنم... به طبقه ای از بهشت رسیدم و ائمه (س) و حضرت فاطمه زهرا (س) را هم آنجا دیدم... احساس کردم دو دستم در دست آن بزرگان است. من در بهت بودم از اینکه دارم آن ها را می بینم...

ارتباط با صاحب اثر

